

آنتالوژی صدای

اعتراض قلم

تابستان 2009

ایران

بکوشش مهناز بدیهیان
با همکاری آزاده دواچی

Copyright © 2009 Mahnaz Badihian
publisher@mahmag.org

ISBN 978 0 557 25684 6

طرح روی جلد: مهناز بدیهیان
تنظیم کتاب: شیرین ب صادقی
امور فنی نشر: پویان ب صادقی
انتشارات ماهمگ دسامبر 2009 سانفرانسیسکو

آنتالوژی صدای اعتراض قلم
تابستان 2009
ایران

بکوشش مهناز بدیهیان
با همکاری آزاده دواچی

تقدیم به همه ی آنها بیکه گفتند و نوشتند هر آنچه را
که باید، بهنگام و با شجاعت.

به صد ها "ندا" و "سهراب" که با خونشان تاریخ را
ورق زدند.

در این مجموعه:

- فهرست کتاب
- پیشگفتار
- تاریخچه شعر اعتراض در ایران
- شعرهای اعتراضی
- داستان ها
- بیوگرافی نویسندگان

اسامی شاعران

شبلم آذر، منصوره اشرفی ، سوری احمدلو،
بیژن باران ، مهناز بدیهیان، حسن بصیری،
سیمین بهبانی ، فرشته پناهی، شاهرخ تندرو صالح،
محمد رضا جعفری، سرور جوان، داریوش خطیر
اسماعیل خوئی ، آزاده دواجی، بداله رویایی،
فرامرز سلیمانی، فریبا شادکهن، جعفر شفیعی نسب
مهرداد شهابی، لایلا صادقی، محمد صبوری،
بابک صحرانورد، معصومه ضیائی، هومن عزیزی،
مروارید قادری، علی کریمی ،
نصرت الله مسعودی، محمود معتقدی، رباب محب ،
مرتضی میر آفتابی، آرش نصرت الهی ، مجید
مجید نفیسی ، مینو نصرت، مریم هوله
، کوروش همه خانی، راحله یار ، اسماعیل یورد- شاهیان
ارومیه

داستان ها از

رضا بی شتاب، علی زوارکعبه، بابک صحرانورد،
سروش علیزاده

پیش گفتار

دکتر مهناز بدیهیان

در طول تاریخ جهان ، هنر و اندیشه یکی از صداهای پر قدرت اعتراض و وجدان بیدار جوامع انسانی بوده است. اعتراض توسط هنرمندان و متفکرین در همه ی نقاط دنیا رایج است.. در میان این صداها، صدای شعر تاثیر بسزایی داشته است تا بدانجا که صدای شعر آگین قلم معترض چه بسا که رژیم های دیکتاتوری بسیاری را نابود کرده است.

امروزه شاعران زیادی هستند در کشورهای تحت ستم که زندگیشان را بخطر می اندازند یا زندانی می شوند زیرا از طریق شعرشان سخنگوی مردم می شوند. اصطلاح شعر اعتراضی یا (protest poetry)

به شعری گفته می شود که علیه تبعیض، برخوردهای غلط اجتماعی و ظلم داد سخن می دهد. بطور نمونه در زمان جنگ ویتنام شاعران آمریکایی بر علیه جنگ بسیار نوشتند. بسیاری از همجنسگرایان ، زنان و شاعران سیاهپوست بر علیه تبعیض جنسی و نژادی نوشتند. بطور مثال لنگستون هیوز، کانتی کولن ، مارتین اسپادا، ادری یین ریچ، لورنس فرلنگتی، و آلن گینزبرگ . شاعران عصر بیت در آمریکا در حقیقت راه را برای هنر اعتراضی ، بخصوص موسیقی اعتراضی گشودند. بطور مثال " پیترو پال و مری " و آهنگ معروف :
" همه ی گلها کجا رفتند".

بسیار اتفاق افتاده که در تاریخ اعتراضات مردمی جهان، شعر مسئولیت بیداری و هارمونی جامعه را بعهده گرفته است. اگر داستان تلخ و مرگبار گیتاریست و شاعر شلیایی ویکتور حارا را بخاطر داشته باشید می بینید که دولت

دیکتاتور پینوشه چگونه دست های او را در استادیوم ورزشی شیلی شکستند که نوازند و به این هم بسنده نکردند و او را کشتند چه با صدای بلند آوازهای تاثیر گذار انقلابی می خواند و شعر می سرود. و چگونه رژیم فرانکو لورکای جوان و شاعر را شبانه و پنهانی بگلوله بست و جسدش را سر به نیست کرد. و در ایران دهان فرخی یزدی را با نخ دوختند.

در سراسر دنیا رژیم های ضد مردمی از زبان اعتراض مردم ، بخصوص قشر هنرمند و اندیشمند آن هراس دارند بهمین دلیل اکثرا سرنوشت بسیاری از این شاعران شبیه بهم است. کشتن آنها ، سانسور شعرهایشان یا زندانی و شکنجه کردنشان. اگر بخواهیم حتی نامی از بسیاری از این شاعران و نویسندگان معترض در جهان را ببریم شامل چند کتاب می شود زیرا ادبیات اعتراضی همیشه و در تمام فرهنگ ها حضور داشته است، چرا که انسان در هر کجا که باشد تشنه ی آزادیست. شاید بتوان گفت که تاریخ اولین شعر اعتراضی در جهان نامعلوم است به دلیل قدمت آن.

شعر اعتراضی، شعر وجدان بیدار است که به همه ی مردم جهان تعلق دارد، بدین مفهوم که وقتی شاملوی ما می گوید : آه اگر آزادی سرودی می خواند کوچک همچون گلوگاه پرنده پی، هیچ کجا دیواری فروریخته بر جای نمی ماند.

" حرف دل همه ی انسانها نیست که تشنه ی آزادی هستند. سالها پیش شخصی از نویسنده ی معروف آمریکایی "جیمز بالدوین" می پرسد : آیا نویسندگان جوان

باید فقط در مورد مردم خودشان بنویسند یا در سطح وسیع تری باید فعالیت ادبی داشته باشند، وی در جواب می گوید: "مردم تو همه ی مردم دنیا هستند". پس شاعر در مقابل اتفاقات دنیائی که در آن زندگی می کند متعهد است. احمد شاملو شاعر متعهد ایران در این زمینه می گوید:

"تعهد در ذات هیچ هنری نیست این هنرمند است که باید متعهد باشد یا نباشد. بنده هنر بدون تعهد را دو پول ارزش نمی گذارم ، من همیشه گفته ام مشکل من شهادت دادن به تاریخ است، و اینکه در آخرین فرصت آنچه که می توانستم گفته باشم ، گفته ام آیا ؟"

بر همگان روشن است که آزادی گوهریست پربها که در هر جامعه ای برای بدست آوردنش خون های بسیاری ریخته شده است و بی شک در آینده نیز چنین خواهد بود. در هر جامعه ای نویسنده و شاعر قهرمانان مبارزه برای آزادی بیان هستند بخصوص در جوامعی که دشمن حکومت بحساب می آیند. "خلیل جبران" در باره ی آزادی می گوید: بعضی ها بر این باورندو می گویند " اگر برده ای را دیدید که خوابیده بیدارش نکنید تا خواب آزادی ببیند."

من اما می گویم " اگر برده ای را دیدید که خوابیده ، بیدارش کنید و برایش آزادی را توضیح دهید". پابلو نرودا که بسیاری او را بزرگترین شاعر قرن بیستم می دانند در شعری بنام "آواز اعتراض" با کلماتش درست مثل یک اسلحه ی مستقیم بسوی دیکتاتورها می رود، بطوریکه این اسلحه ی او در کشورهای چون ونزوئلا،

گواتمالا، کوبا و پورتوریکو نیز بکار برده می شود. نرودا در جایی می گوید:

*من زاده شده ام که غصه ها را بخوانم
که دیوهای خرابکار را بر ملا کنم
تا بی شرمی را با یک تو سری کنترل کنم
تا زخمهای غیر انسانی را لمس کنم*

نرودا شاهد جریانهای زیادی در کشورش شیلی بود و مدتی هم در گیر جنگهای داخلی اسپانیا بود. زمانی هم به حزب کمونیست پیوست و زمانی دیگر بعنوان سناتور انتخاب شد و سپس فرار از شیلی. او مدتی کوتاه پس از شکست آینده در گذشت. بهمین دلیل شعرهای اعتراضی نرودا تنها متعلق بکشورش شیلی نیست ، حتی متعلق به آمریکای لاتین هم نیست بلکه متعلق به مبارزات همه ی مردم جهان است. نرودا در شعری معترضانه از سیاستهای مالی آمریکا در جهان شکایت دارد. بخش کوتاهی از شعر " دوستان آمریکای شمالی " چنین است:

*مردم شیلی خون استفراغ می کنند
مردم بولیوی از گرسنگی غش می کنند*

...

*نیتراش شیلی دیوارهایتان را می سازد
و قهوه ی برزیل برایتان تختخواب می خرد
و پاراگونه برایتان دانشگاه می سازد
از کلمبیا زمرد می گیرید
و پورتوریکو به شما خون می دهد
ما هم مثل شما آمریکانیم
نمی خواهیم از شما چیزی جدا کنیم*

می خواهیم آنچه متعلق به ما هست حفظ شود

....

در جایی دیگر نرودا می گوید:

" ما قبول نداریم که باید پیروزی شمشیر و اتم وجود داشته باشد "

وقایع تابستان 2009 در ایران که بدنبال تقلب در انتخابات ریاست جمهوری بوقوع پیوست و سبب اعتراض شدید مردم به نتایج آن شد یکسری آدمکشی و دستگیری بدنبال داشت که بگوش جهانیان رسید. اخباری چون قتل دختر دانشجو(ندا آقاسلطان) در جلوی دوربین و تجاوزات و بزدانیان زن و مرد و سپس سوزاندن آثار این تجاوزات و شکنجه ها، برای نمونه " ترانه موسوی"، که سبب برانگیختن خشم و احساسات نه تنها مردم داخل ایران بلکه جهان شد. در ارتباط با همین جریانات ، داستان ، شعرو گزارشات زیادی نوشته شد. هرروزه تعداد زیادی شعر که نشان از خشم و اندوه مردم داشت بصندوق نامه های ماه مگ می رسید و این سبب شد که بفکر بیفتم تا بخشی از این آثار را در مجموعه ای منتشر کنم.از همه ی نویسندگان با یک بیانیه در مجله ی ماه مگ دعوت به همکاری کردیم که بسیاری در این مجموعه بما پیوستند . از میان آثا رسیده، آنچه در دست دارید انتخاب شد. بیشتر این شاعران و نویسندگان از جوانان داخل ایران هستند . بسیاری در ابتدای کار ادبی خود هستند و بسیاری که سالهاست مردم ایران با شعرشان زیسته اند. آنچه مسلم است آثار ادبی و هنری بسیاری در ارتباط با همین موضوع آفریده شده است و کتابی که در دست

دارید در برگیرنده ی همه ی آن آفرینش های ادبی و هنری در تابستان گذشته نیست.

بزودی همین مجموعه با مقداری حذف و اضافات بزبانهای انگلیسی و اسپانیایی نیز منتشر می شود. از دو نفر تقاضای همکاری کردم، شاعر و مترجم جوان خانم "آزاده دواچی" برای کمک در کار جمع آوری و کمک به خوانش بخشی از مطالب و شاعر گرامی آقای "بیژن باران" که از ایشان تقاضای متنی در مورد تاریخچه ی شعر اعتراضی در ایران کردم. از این دو شاعر بلند نظر و از زحمات خانم مهوند صادقی در کار صفحه بندی کتاب سپاسگزارم.

باشد که این مجموعه گوشه ای از قدردانی ما باشد از آنهایی که جان خود را در راه آزادی و روشنگری از دست می دهند. و جهان به آنها بسیار مدیون است.

تاریخچه ی ادبیات اعتراض در ایران

نوشته ی بیژن باران

در میان طوفان، هم‌پیمان با قایقران‌ها
گذشته از جان، باید بگذشت از طوفان‌ها.
به تیره شب‌ها، با یارم دارم پیمان‌ها
که بر فروزم آتش‌ها، در کوهستان‌ها.
دکتر رقابی: ترانه مرا ببوس

این ترانه نمونه شعر تعهد است که در فرهنگ ایرانی ماناست. پس از کودتای تابستانی و قلع و قمع سیاسی، این ترانه سروده شد. ظرف نیم قرن بعد به ضمیر فرهنگی ایرانیان تصعید کرد. در این مفصل 5 عنصر مبارزه در هزوارشی با استعاره شاعرانه پیچیده شده: کوهستان = مردم، یار = سازمان، آتش = آگاهی، پیمان = تعهد، طوفان = قهر دولت.

ادبیات مقوله کلامی در فرهنگ یک جامعه است که برای ارتباط با خواننده با روایت دولت تکثیر می‌شود. چون ادبیات با نیروهای پویای جامعه رابطه ارگانیک/ تنگاتنگ دارد؛ لذا در اشکال گوناگون متناظر با مرحله انکشاف و پویش اقشار جامعه تبلور می‌یابد. نام آورترین نویسندگان/ شاعران در اردوی ادبیات تعهد قرار دارند: فردوسی، خیام، حافظ، مولانا، داستایوسکی، شاو، دیکنز، لورکا، نرودا، تواین، پاسترناک، هاینه، شلی، شکسپیر، اکو، مارکز، شاملو، نیما، فروغ.

ادبیات اعتراض بخشی از ادبیات تعهد است که در جهت رفع/ تقلیل ستم در جامعه است. ادبیات تعهد جهانی بوده؛ در تاریخ هر کشوری هم وجود دارد. قدمت آن به 3 هزار سال می‌رسد. ادبیات تعهد بخشی از مبارزات مردم در تقابل با حاکمیت و در جهت پویش تاریخ است.

ادبیات تعهد در عین حال به دمکراتیزه کردن جامعه کمک می کند؛ در نهایت جامعه را بسوی دمکراسی پرسرعت می کند.

سارتر اصطلاح ادبیات تعهد - بعربی ادبیات التزام و الادب الملتزم- Literature Engagee / committed را برای نویسنده کنشگر باوجدان اجتماعی بکار برد. در مرگ سارتر 1905-1980 عنوان روزنامه های پاریس این شد: فرانسه وجدان اش را از دست داد. منظور سارتر این است که ادبیات در برابر واقعیات نباید قرص خواب آور یا نسیانگر باشد؛ نیز منقدان مرفه نباید از خطر خشونت دولت نسبت به ادبیات تعهد غافل باشند که سانسور پله اول این پلگان زمخت منتهی به تاریکخانه های حبس و آزار است.

اعتراض میهن دوستی / پاتریوتیک است. زیرا برعکس حاکمیت خواهان حفظ وضع موجود، در جهت تکامل جامعه است. در سده 20م شعارهای دیگری مطرح شدند: فراوطنی / ملل گرایی / انترناسیونالیزم، جهان میهنی / کسموپولیتیزم، ملی گرایی / ناسیونالیزم، ملیت پرستی / شوونیزم، میهن دوستی / پاتریوتیزم. اعتراض می تواند مترقی برای شکوفانی روبه پیش جامعه؛ یا ارتجاعی برای بازگشت به سنن گذشته بنیادگرایی راست باشد. این گذشته گرایی ارجاع به دوران طلایی ایده آلیزه شده ایست که در آن نظم و اتوریته / جباریت حاکم تام بود. ادبیات اعتراض امید را در جامعه می کارد؛ ثابت می کند که کلمه مهم است؛ قلم در مصاف چماق پیروز می شود.

ادبیات اعتراض ادیب را به مبارزه قلمی و قدمی تحریر می کند. ادبیات اعتراض سریعترین وسیله برای پیشبرد قانونی برای رفاه عامه است. با پیدایش رسانه های گروهی در نیمه دوم سده 20م و رسانه های جهانی در نیمه اول سده 21م میتوان این را بوضوح بطور روزانه دید، شنید، خواند - اخبار هر جای جهان بهمه جای جهان با ماهواره و اینترنت ترابری می شوند.

در هر انقلابی شعارهای پیشرو توده ها را بسیج می کند؛ پس از پیروزی، این شعارهای ارزنده توسط مجریان فرهنگ منحل گذشته به لجن کشیده می شوند. تعهد می تواند ایجابی در باره دفاع از ستمدیگان، آزادی، استقلال، ترقی باشد؛ می تواند سلبی به ضد ارتجاع، استبداد، استعمار، تهاجم بیگانگان باشد. در گروه اول در ایران اعتصامی در همنوایی با محرومین، بهار برای آزادی، عشقی برای استقلال قلم خود را بکار بردند. در گروه دوم فرخی یزدی در افشای ارتجاع، سیف فرغانی در نکوهش حمله مغول، لاهوتی در حمله لفظی به ارتجاع، دهخدا در مبارزه قلمی با تاریکی و استبداد را میتوان نام برد.

در کودتای 1974 شیلی خبرنگاری با دوربین از سوی باند پینوشه تیر خورد. دوربین او، در اثر پچش و افتش خبرنگار، به دَوْران افتاده؛ در حالیکه دوربین روشن بود؛ نوار فیلم در 2 قرقره می گردید. این دوربین بدست مبارزی افتاد؛ در جهان پخش شد. در این فیلم مرگ خبرنگار در دَوْران صحنه ها و سپس بیحرکتی / مکث روی نقطه ای در آسمان ضبط شد. این مستندی شد که

خبرنگار در حال مرگ از مرگ خودش تهیه کرد؛ تا پس از مرگش، جنایت کودتاگران شیلی را افشاء کند.

وجود وجدان اجتماعی در فرد بنا به استعداد و موقعیتش در جامعه او را به "شک شرافتمندانه" بقول امرسون در مورد حاکمیت وا میدارد. بنا به فرمول زرتشت "پندار، گفتار، کردار" انسان با وجدان تابع این شک می شود؛ او را به کنش اعتراضی می کشاند. ادبا بخشی از جامعه اند که استعداد کلامی داشته؛ آنرا در خدمت حقیقت گویی برای احقاق حق محرومین قرار می دهند. جوردانو در ایتالیا نمونه رشادت حقیقت گویی و رزا لوکزامبورگ در آلمان نمونه مبارزه برای حقوق ستمکشان اند.

همانگونه که مصلحین اجتماعی در خیابانها برای اعاده حقوق فرودستان پیا میخیزند؛ ادبا هم با قلم برای حقوق ستمدیدگان در اجتماع می نویسند؛ در کنشهای اجتماعی شرکت می کنند. نمونه های عالی این فعالیتها سارتر و راسل در دهه 60 سده 20م با شرکت در تظاهرات ضد جنگ در اروپا بود. دکتر ارانی، فرخی یزدی، لاهوتی، عشقی، دهخدا، سلطانیور، مختاری، سیرجانی - ظرف سده گذشته- در اعتراض به وجود استعمار و ستم در ایران، شرکت قلمی و قدمی داشته اند که منجر به زندان، تبعید، قتل، اعدام آنها شد.

پس تعهد به درجات در همه مردم منجمله نویسندگان وجود دارد. البته منافع فرد را هم در موضعگیری اجتماعی / سیاسی او باید در نظر گرفت. از اینرو ادبای متعهد هم قطاران خود را در کنشگران معترض در هر جامعه دارند. نیما، شاعر متعهد، برادرش لادبن را داشت

که بخاطر عقاید مساوات خواهی در کشور شمالی ناپدید شد. دهخدا، زمانی شاعر/ نویسنده، زمانی دیگر کنشگر سیاسی بود. کیوان، روزبه، وارطان، فاطمی، قندچی، دکتر قاسملو، دکتر اعظمی، زوج مقتول فروهر در خانه، شهدای این مبارزه اند - همه اینها از یک گوهرند؛ هر کدام ابزار مبارزه ویژه ای را برگزیده بمصاف تاریکی رفتند.

در قرون وسطا برخی نویسندگان مانند حلاج، شیخ اشراق، عطار، گاهی بجرم زندیک/ زندیق یا میهن دوستی بشهادت رسیدند. مولانا و خیام بخاطر خشک اندیشان قدرتمند از موطن خود مدتها دور شدند: بشنو از نی چون حکایت می کند/ از جداییها شکایت می کند.. پس ادبیات تعهد همه جایی بوده؛ از طرف حکام سرکوب می شود. سانسور یکی از ابزار مدرن برای عدم گسترش اعتراض است.

در قوانین هر کشور جرم قلمی از قدمی خفیفتر است؛ لذا معترضان قلمی مصونتر از کنشگران قدمی در جامعه هستند. در دهه 40 فرخزاد، شاعر متعهد به برابری حقوق اجتماعی زنان با مردان، با شاملو برای صیانت حیثیت انسان، ساعدی، بهرنگی، دکتر رحیمی، هزارخانی، آرین پور، ناصر پاکدامن، هما ناطق، دکتر خوبی در دانشگاهها بطور تلویحی به تدریس حقوق شهروندی پرداخته؛ در خیابان دکتر خانعلی برای احقاق حقوق معلمان، جزنی با 6 نفر کنشگر سیاسی، 4 هزار مبارز جوان زندانی در تابستان 67 به قتل میرسند یا اعدام می شوند. شعر تعهد در پیشبرد آثار و عقاید مترقی در

جامعه با حاکمیت در تقابل قرار می گیرد. حاکمیت صرفاً شامل دولتمردان نمی شود در برگیرنده قدرتمندان با عقاید عقبا فناده و گذشته گرا هم می شود. درگیری فروغ بیشتر با جامعه پدرسالار بود تا با ساواک؛ برخلاف سلطانیور. ولی هردو شجاعت اجتماعی داشته با آنها دست و پنجه نرم کردند.

اوج ادبیات اعتراض در ایران در کانون نویسندگان از دهه 60 سده 20 پررنگتر شد. شاعرانی چون گل سرخی، سلطانیور، سیرجانی، مختاری، پوینده جان خود را در این راه گذاشتند. هنر اعتراض گاهی به رابطه ارگانیک شاعر با حزب ارتقاء می یابد: سارتر، پیکاسو، آراگون، نرودا، تئودوراکیس، برشت، ایو موتتان در غرب؛ در ایران لاهوتی با سرود انترناسیونال و سلطانیور با شعر جهان نمونه های عالی تعهد در ادبیات اند.

یکی از پیگیرترین ادیبان اعتراض دکتر براهنی است. او 50 سال مبارزه ب ضد استبداد را در کنش، نویسش، آموزش استمرار داده. دکتر کدکنی نمونه دیگر از فرهیختگان ایرانی است که با دید انسانی به نقد استبداد پرداخت؛ دید انسانی هنری خود را در دانشگاهها به نسل جوان انتقال داد. در بین چند میلیون ایرانی مهاجر و تبعیدی در خارج از ایران، اکثریت غالب، یا همه

روشنفکران، به وضع موجود معترض ند. از دکتر بهمن نیرومند که کتاب پرفروش او در دهه 60 در آلمان نقش استعمار نو در ایران وابسته را افشاگری کرد؛ تا استادانی چون احمد اشرف، خسرو شاکری، پرواند ابراهامیان، مهرداد درویش پور، سیروس بینا، در دانشگاههای غرب

برای صیانت حقیقت و دفاع از ستمدیدگان کنشهای قلمی و قدمی پیگیر دارند.

اکثر شاعران از گروههای نیمه مرفه اند؛ در پروسه آموزش و با وجود وجدان ارثی به ستم جامعه پی میبرند. سپس برای تعدیل آن قلم می زنند. گاهی برخی از آنها در منگنه دولت ستمگر، مرض و پیری، فقر مالی گیر افتاده؛ وامیدهند: توللی، کوش آبادی، کارو. ولی در دور بعد، پشیمان شده از مردم پوزش می طلبند. گاهی از بیخبری و نبود وجدان در خدمت دولت اند مانند شفا، خانلری، معیری، نادرپور. ولی در دور بعد زندگیشان، در دفاع از رفع ستم، قلم می زنند مانند نادرپور یا خاموش می شوند. گاهی هم در خدمت ستمکاران از ابزار فرهنگی آنها می شوند: لاشایی، نهاوندی، نیکخواه، لاجوردی، شریعتمداری.

کانون نویسندگان ایران، بخشی از انجمن جهانی نویسندگان PEN در 1347 بوسیله شاملو، آل احمد، سیمین بهبهانی تاسیس شد. این کانون تا کنون سنگر دفاع از آزادی بوده؛ بخش تبعیدی آن در اتحادیه اروپا فعالیت دارد. در این راه شهدایی بر لیست شهیدان ملت افزوده است. در تابستان 1975 بنا بدعوت کانون نویسندگان ارمنستان 21 مولف ایرانی با اتوبوسی بسوی کشور همسایه حرکت کردند. نزدیک گردنه های مرزی، شبانه راننده که اجیر دولت بود، اتوبوس را برای سقوط به دره های مهیب به لبه جاده برد؛ بخاطر صخره ای جلوی اتوبوس در هوا ماند؛ بقیه آن بسنگ گیر کرد. نویسندگان، خبرنگاران، شاعران از خواب برخاسته؛ از

مرگ نجات یافتند. در این میان مختاری، کوشان، سرکوهی، بهنود، مندنی پور، سپانلو، 15 ادیب دیگر هم بودند که برخی بعدها بقتل رسیده؛ بقیه مهاجرت کردند. قتل‌های زنجیره ای بوسیله بخشی از وزارت امنیت که تا 100 کنشگر، شاعر، نویسنده را در لیست مرگ در خارج و داخل کاردی کردند؛ در دهه 70 با افشاگرهای شجاعانه گنجی و باقی، دفاع منصفانه دکتر زرافشان، جامعه را تکان داد. کتابهای گنجی تا 200 هزار شمارگان چاپی که در تاریخ 100 ساله کشور بیسابقه بود، چاپخش شدند.

ادبیات اعتراض در آمریکا به عصر جفرسون در اعلانیه استقلال در سده 18م در برابر تضیقات استعماری انگلیس می رسد. در 1846 ثورو Thoreau بخاطر نافرمانی مدنی در نپرداختن مالیات رای Poll Tax به زندان افتاد. این مالیات برای محرومیت بردگان و فقیران بی پول از رای دادن بود. دوستش امرسون به ملاقات او آمد؛ از پشت میله های انفرادی پرسید: تو این تو چکار میکنی؟ ثورو پاسخ داد: تو آن پیرون چکار می کنی؟ در شاعر متعهد، وجدان بیدار است. برشت در نامه 1942 "عشق به حقیقت و خشم بر بیعدالتی" را باعث تبعید می داند. او سنت تبعید در تاریخ و برخی شاعران چینی سده 8 و 9 م در غربت مانند لائو تسو Lao-tsu، ته چینگ Te ching و تائو Tao از سده 6 ق.م. را بررسی می کند. سعدی 30 سال دور از موطن بود؛ ناصر خسرو هم نیز. در یونان یورپید، روم اوید Ovid، در ایران زرتشت،

مانی، ارژنگ در گریز و اختفاء به نواحی دوراز دسترس
حاکمان خودکامه رفتند.

در هر زبانی تنها چند شاعر بضمیر فرهنگی مردم تصعید
می کنند. در فارسی آنها فردوسی، حافظ، خیام، مولانا،
سعدی اند. ولی در طول تاریخ زبان یک ملت 100 ها
هزار شاعر دیگر است. رمز مانایی شاعر متعهد چیست
که آنها را از خیل انبوه شاعران حاشیه متمایز می کند؟
در هر عصری ادبیات دارای یک جریان عمده و باریکه
های حاشیه ایی است. مولفان حاشیه گاهی ابداعاتی از
خود نشان میدهند که این بدایع در جریان اصلی مستهیل
می شوند

تعهد در ادبیات جهانی است؛ از راسل، آینشتاین تا لورکا،
مندلشتام در تبعید شوروی، محمود درویش فلسطین، ژاله
اصفهانی، طومار آن به درازای تاریخ و به پهنای جهان
است. در ایران: فردوسی، سیف فرغانی، خیام، خاقانی/
ایوان مدائن، تا مولوی، حافظ، عبید. یزدی، عشقی،
لاهوئی. اینها برادران و خواهران خود را در عرصه های
دیگر اجتماع دارند: مزدک، بابک، جنگلی، پسیان، ارانی،
مصدق، فاطمی، وارطان، شوشتری، بزرگ نیا، قندچی،
ندا، ترانه، سهراب. ادبیات تعهد در عهد کلاسیک، مدرن،
معاصر وجود داشته و دارد: گلسرخی، سلطانیپور،
مختاری، سیمین، کدکنی؛ در خارج هم با هجرت و تبعید
آنها لیست دراز است. برای نمونه:

آزرم، خوبی، رضا مقصدی، منیر طه. شاعران جوان
چون مریم هوله، رضا فرمند.. هنرمندانی چون مرجانه
ساتراپی و مسلم منصوری .

شعرهای اعتراض

شب‌نم آذر سقوط آزاد

برای ندا آقاسلطان ولحظه‌ی پیش از صعود آزادش

تنها
چند قدم
جلوتر از من
می‌دوید
پیش از آنکه سقوط کند
روی خیابان آزادی

آزادی
زیباست
حتی
وقتی سقوط آزاد می‌کنی
روی مرگ

حتی
وقتی
روی خون خودت
سرد می‌شوی

گل‌وله‌ها!
گل‌وله‌های عزیز
لطفا

به پوکه هایتان برگردید
ما نیز
به خانه هایمان بر می گردیم

میوه های خرداد

در ختان شهر
باتوم میدهند
در فصل میوه های تابستانی

ما
چایمان را
با گاز اشک آور دم می کنیم

سلاح من اما
چاقوی دسته سیاه آشپزخانه است

هر شب
قاتل درونم را
به رختخواب می برم
و هر صبح
ملافه خونی می شویم

شبانه

بیهوده می رقصند واژه ها
در سایه روشن این همه تردید
نور افشان هیچ ماهی
مرگلاخ حادثه نیافروخت
فریادها
همچون حقیقت عریان
در ناروایی اینهمه دروغ
بغض کرده است
آه
به ساز کدام روزگار
واژه ها
می رقصند
در دل تب و تاب قاجعه
نجوای بیهوده ایست
شبان بی سحر
حادثه
در اندوه دردهای استخوان سوز
رنگ باخته است
دست
خشم می فشارد مشت
مشت پشته
از برای کدام روز انتقام!؟
آی
کاین خاک زخون ویران است

منصوره اشرفی

چهار قطعه برای ندهای خفتهی خاک

1

ساده بودی
ساده و ناشناس
که ناگاه تاپیدی،
چون قوسی از ماه در شب
و برقی شفاف بر علف
و شکستی
مثل نازکای ساقه‌ی عریان گندمی
در تموز تابستان
و ظهور کردی
در دالانی دراز
از رنج مایه‌های انسانی محصور شده
در جهانی که سوم‌اش می خوانند.

2

من فکر می‌کنم
روز در میان گیسوان تو زاده شد
و پوست تبت
از اعماق آبهای بی آشوب
سیراب گشت
شب بر پیشانی‌ات فرو افتاد
اما، تو همچنان
بالا را نگاه می‌کردی

آنجا که پرندگان انبوه
از میان نورهای ستارگان
گذر می‌کردند
و دور می‌شدی
از امواجی که بر ساحل می‌کوبیدند.

3

آنگاه که مغلوب مرگ شدی
هنوز نگاهت، نیستی را پس می‌زد.
هیچ کلامی کفایت نکرد
تک هجای نگاهی
که گرد مدار تمنا گشت
وگرم و گران
در هجو می سرخگونه
دیدگان زنده را به شرم کشاند.

4

مردن را نخواستن
با پیشانی زیستن
در جغرافیای مرگ،
با حدیث مکرر گریز و ناگزیری
از تلاقی مرگ و زندگی
وتکرار و تعویض، تاریخ را
در تو در توی دایره‌ها.

سوری احمدلو

خانم ، آقا ، دکمه های ام را ندیدید؟
از بهارچیزی نمی گویم
از خرداد و شب های خوشه ی پروین
از نگاه خالی تو در قاب ها
آن ها به کابوس شبانه می برند ما را
شهاب سنگ های اول تیر
تابستان را به گلوله بسته اند
آی مرداد
آی بی کلاهات را از سر بر ندار
تا مرگ را به تعویق بیندازی
یوزپلنگانی که با من دویده اند
آرام گرفته اند همه
در آلبوم قطور روز
پدر در میدان مرده
ژاله به یاد دارد هنوز

من

با زخم های آشیل ام ، به کوچه رسیده ام
دکمه های کت ام کنده است
و خاطره ای گنگ
از سرانگشتان خونی ام می چکد بر زمین
الو الو یاسمن
گوشی را بردار
اگر هنوز خانه ای برای ام چراغ بیاور

می خواهم وقتی به خانه بر می گردم
صبح شده باشد
پاهایم را در پاشویه آبی بزنم
گیلاسی از سر درخت بچینم
با سر انگشت سرخام
دیوار را به حال تعلیق بر گردانم
از دایره بیرون بزنم
روی همه چیز خط بکشم
خط خط خط
می خواهم به خانه برگردم
الو یاسمن
اگر هنوز خانه‌ای برایم چراغ بیاور.

تهران، شب

شام بر بام،
با خدا بزرگ است
نان و نمکی می خوریم
او هم دیگر،
قسم به قلم نمی خورد
همسایه ام، همسرایان گروه‌گر
از سایه‌ها در آمده اند
تا کُرکری‌ها را به پیشیزی نخرند
بار دیگر شهری که دوست می داشتم
شهر برج‌ها و بلندی‌ها
این جا تهران است

که خبر از کشته شدن ماه در خسوف هر شب دارد
چراغ‌ها را روشن کن
تهران،
دیگر فقط یک کلان شهر نیست.

ندا

شب با وقاحت
در چشم ما می نگرد
پس از تقلب، دروغ می گوید
ساقطور بدست چپ، تهدید می کند
نیش خیابان
رودررو اهریمن
چشم در چشم من
دروغ را تکرار می کند
کلید جهنم بدست پشم آلودش
از عهد دقیانوس، حی و حاضر - اما کور، اما کر،
ندای روز را نمی شنود
گلوله زیر گلوی گل لانه می کند
نسترن سرخ شکوفان کند بصورت ندا
ولی پیش می آید بر کف خیابان، صدا
از درختان باسماں می رسد:
شهر را پر می کند
شهرها را پر می کند
زمین را پر می کند
از خیابان به جهان می رسد، صدا
تاریخ با صداقت ثبت میکند آنرا
از لبان مردم پیام ندا
جاریست در خیابان و بامها
بر افق خاور برآید سحر، ندا
از پشت درختان ناظر موج، ندا

ندا مام میهن است نگران ما
در ماست - ندا
امروز رفته است ندا
تا درخشان تر شود فردا
هر سحر، بر افق شهر ما
طلوع می کند هزاران تصویر بیصدا
صورت ندا - در شهرها پیش می آید
بر شهر شطرنجی جوهر سرخ پاشیده شده
سیاهپوشان خود به سر
اجل معلق مهیب
بسلاخی پرواز در شهر بی نهیب
بهار خیابانها پر از گلهای پرپرند
آغاز خیابان شجاعت است
پایان آن، پیروزی می آید بدست

مهناز بدیهیان

می ترسم

از صدای پوسیده ی خدایشان

از صدای اله اکبر

بر سر مناره ها

بالای برجهای سه گانه

ودر جاده های خونین تهران

می ترسم از چادر سیاه

و از مردانی که با ذهنهای پوسیده

رعشه بر اندام فلسفه می اندازند

و چشم به عورت ما دارند

می ترسم

از خیابانی که از ما گرفتند

از عمامه می ترسم

از ردای سیاه

و از کلمه جنده در دهانشان

از کلمه ی کونی در حرفشان

که همه بوی تهمت و مرگ می دهد

می ترسم

گل‌های باغچه را دوست دارم

که خنجرو چماق ندارند

که غیبت نمی کنند

و نفس هاشان بوی عطر می دهد

جهان مرا پر کنید از گل و بنفشه

از آواز عشق

از آزادی
از مرزهای برابری
از دستهای نوازشگر
از شهر پر نوازنده
بر زاینده رود من بنوازید
برقصید روی آسفالت خیابانها
و بگذارید آفتاب بر شلال گیسوان
دختران بیارد

می ترسم
می ترسم از دستی که بر سر مجسمه های گچی
لچک کرده است
و مقنه ای بر سر گل سرخ
از آدمها می ترسم
از دلهای پر از کینه می ترسم
از بار حسادتی که با حقارت بدوش می کشند
می ترسم از آدمها
همین آدمهایی که ساده و حق بجانیند
و حماقتشان کاری تر از دندان خونین اژدهاست
می ترسم
از صدای توپ و تفنگ می ترسم
از تصاویر بمب اتم می ترسم
از تصویر آدمهای سوخته
در جاده های بی طلوع
می ترسم
از دروغ می ترسم

از حسادت
از صدای فتنه
می ترسم
از بار اینهمه دلتنگی که در صدای مردم است.
می ترسم از این همه دلتنگی
که آدمها برای وطن دارند
از جدایی ریشه ها می ترسم
بگذارید جوانه ها
با ریشه های خود قد برافرازند.
می ترسم.
از تصویر زخمهای سینه ی مادرم
به وقت مرگ می ترسم.
و آخرین نفسهایش در سرزمین بیگانه
از جهانی می ترسم که گل از آفتاب می ترسد
و من از عاشق شدن
از باغچه ای می ترسم که زمینش
از دانه هراس دارد
و گل نیلوفر آن بوقت صبح خواب است ،
دلگرفته.
مرا ببندید بشعاع آفتاب
بر فراز کوه ها
مرا بسپارید به نت های موسیقی
در صدای رازناک دخترم
به دست های همیشه کودکانه اش
می ترسم از صدای زمخت ظلم
از دستهای مردی که می پیچد گلوی پرنده را

مترسک

پایمان را کشیدیم فرسخها
تا بقدر جاده ای دراز شود
و آهوان خسته از آن بگذرند

دستمان را بلند کردیم
از زمین تا سقف آسمان
تا روی انگشتان نوازشگرش
پرنده گان بخوابی که ندیده اند
سبز بگذرند

سپس قلیمان را دو نیمه کردیم
نیمه ای که چند تصویر بی نهایت و ساده
تسخیرش کرده بود
و نیمه ای که مردمان چشم و گوش بسته
با آن بازی کردند
مردمی که عمری بدنبال مترسک هایی بوده اند
با کلاه های پیچ در پیچ
و نگاه های شمشیری
و قلب هایی که پر از خون غلیظ دختران ماست
و پر از صدای تو در توی مردان بی گناه

مترسکها زیر قبای غفلتشان
حرفهایی دارند که از کرکس باغ
از دندان شکسته ی اژدها پر شده است

و ما منتظریم که دستهای تکثیریمان
تقسیم شود
دسته دسته
به هزار دست
همان دستانی که مترسک‌ها از آن می‌ترسند

خدا

خدا آویزان بود
زیر شاخه‌های درخت
زیر گیسوان بید مجنون

می‌دوید در دشت
در برهوت
بر پای عربانش برگ درخت مو
پیچیده بود، می‌رفت بالا
بالا

خدا می‌لنگید
در امتداد غربت
در خیابانهای تهران

با یک دوربین کهنه
و یک کلاه سیاه
شبیهِ کلاه چه گوارا.

خدا فرار می کرد
همین دیروز از قرص ماه آویزان بود
می خواستند در آسمان بدارش زنند
بجرم دروغ

خدا را دیدم ساکت در گوشه ای نشسته بود
از او پرسیدم:

"دین تو چیست" جوابی نداد،
با واژه ی دین بیگانه بود.
پرسیدم:

خدایا تو از کدام قبیله ای؟
هیچ نگفت.

او طبیعت بود،
طبیعتی که زیاست
که زشت است

گاه مهربان است و گاه نامهربان
درست مثل طبیعت دریا.

خدا ساکت بود و ناگهان

با یک انگشت بسوی خورشید در آن بالا
و خاک در آن پایین
به هوای معلق اشاره داشت.

خدا بمن نگاه می کرد
شاید فکر می کرد که من خرمگسم
یا فرقی با اژدها ندارم
و یا از تبار گل سرخم.
نمیدانم ، خدا گیج بود،
گیج.

و من دیدم خدا هراسان دوید
و در افقهای دور
همچون شهاب وحشت زایی
درون دره پرتاب شد
و با نور خیره کننده ای
به اعماق جهان فرورفت.

و من از خواب هزاران ساله بیدار شدم.

سیمین بهبهانی

سجاده فرش علف و تجاوز، ای داعیان شرع خدا را!
بر قتل عام دین و مروت، دست که بسته چشم شما را؟

الله اکبر است که هر شب، همراه جان آمده بر لب
آتشغشان به بال شیاطین، کرده‌ست پاره پاره فضا را

از شرع غیر نام نمانده‌ست، از عرف جز حرام نمانده‌ست
بر مدعا گواه گرفتم، جسم ترانه قلب ندا را

انصاف را به هیچ شمردند، بس خون بی‌گناه که خوردند
شرم آیدم دگر که بگویم، بردند آبروی حیا را

سهراب‌ها به خاک غنودند، آرام آنچنان که نبودند
کو چاره‌ساز نفرت و نفرین، تهمینه‌های سوگ و عزا را؟

زین پس کدام جامه پوشند، بهر کدام خیر بکوشند
آنان که عین فاجعه دیدند، فخر امام ارج عبا را

سجاده تار و پود گسسته‌ست، دیوی بر آن به جبر
نشسته‌ست

گو سیل سخت آید و شوید، سجاده و نماز ریا را

حسن بصیری

قاب یک آه صورتی

دلم می خواست زمین نبود
و این آسمان پهناور مدام
اینقدر نمی بارید
خاکستر خیالات خام انسان
که بهشت را بهانه ای برای دیدن خدا می شناسی
برزخ
چارراهی است که هیچکدام تابلویی ندارد
راه شیری دوزخ بی وجدانی بیش نیست
از دادستان تقاضا دارم متن کیفرخواست را بخوانند
!دستهای متهم را باز کنید
در عوض چشمهایت را می خواهند ببندند
با ژست یک لبخند
طرح خاطره ای را روی دیوار اتاق می کشی
برای روزها و شبهایی که دستبند بر دستهایت نیست
و می توانی سیر خودت را بنویسی
"سبز"
زیر نور وارفته ی لامپ
وقتی دلم تنگ شعر هایت می شود
وبلاگها جوابگو نیستند
هیجان همه جا لخت سرک می کشد
عاشقانه ها یکی دوتا نیستند
برای روز مبادا مستترین رز زرد را انتخاب می کنم
در قاب صورتی یک آه

فرشته پناهی

"کهریزک"

یادم باشد

از این در که رفتم بیرون

بسپارم لولاهایش را روغن بزنند

زیاد صدا می کند

صبح ها ساعت 5

اینجا با کسی کاری ندارند

با من که نداشتند

پرسیدند : از کدام حزبی ؟

گفتم : باد

خندیدند

خندیدم

بیرون که می آمدم

موهایم را دم اسبی بسته بودم

وسط پنت هاوس

روی کاناپه ی مخمل نخ نما

لمیده ام

چای سبز

می نوشم

شاهرخ تدر و صالح

از لابلای همهمه و سُرُب

اندوه من همیشه گران بود
که در طنین همهمه ها گم بودم
و ساقه و نیایش سبزی که رسته بود
در بی پناهی من سرگردان

در سایه ها

سیاهی ها

بر سنگ آسیاب زمان پژمرد

و شانه ها

و تاول ها

نعره می شوند

در امتداد این شبِ برفی

با رفت و آمدِ شبخی کوکی

ای پینه های تاولی دست ها

ای چشم های سوخته در انتظار

یا قوت سرخ سرخ بیارید

از زخم ریز حادثه ها می آیند

پروانه های سوخته و خاطرات من

یا قوت سرخ سرخ بیارید

این قصه قصه گلِ مریم نیست

یا اضطراب بیهوده و شاخه های بید

یا رقص قاصدک ها بر بام آسمان

یا رد پای مجنون بر بیشه های خواب

این قصه قصه و من بارانی ست

در خون جوانه بسته
 با غم رها شده
 پروانه ای که در سفر از مرگ لحظه ها
 با خنده های آینه جاری شد
 و گریه های آینه او را گشت
 اکنون هزار چشمه ء زمزم
 و عطر عود و کندر
 تا اوج آسمان
 تا امتداد جاری باران
 کوچه و خیابان در
 بالا بلند !
 دیروز امتداد کبوتر بود
 امروز بال ترد پرستوها
 فردا عبور زخم و هیاهو
 آغوش مهربانی وا کن
 و در عبور سربی نیرنگ ها
 با شانه های زخمم نجوا کن
 و گرم تر بتاب
 و چشم های منتظرت را
 صحن عبور چلچله ها کن
 بگذار ابر سبز بیارد
 تا فصل پرنیانی رویاها
 در خلوتم شکوفه ببندند
 تا سبز سبز شوم
 تا در عبور از این شب برفی
 تا انتهای قطب بتابم

با کاروانِ عود و قَرَنفُل
که آمدند و خواندند
ما از طلوع آمده ایم
و عطر کوچ ما همه جا جاری ست
و زخم های مان را باران
با بوسه های مخملی خویش شسته است
بالا بلند

ای با نگاه خیس تو معنا شده
لبخندهای نیلی نیلوفر
آیا صدای خوبت
بالی برای وا شدنم دارد ؟
و خوب می تواند آیا
آوازهای سوخته ام را گذر دهد
از لابلای همهمه و سُرَب
و قطره های بی رمق جوهر
آیا طنینِ هق هقِ ویرانی مرا
این آسمانِ خاکستر هم شنیده است
یا آنکه باد بود
وقتی غم تو را
تا خاکِ خیسِ جنگلِ خاموش بُرد ؟
از مرگ خود نمی ترسم اما
می ترسم آفتاب بمیرد
و قلب ها که محملِ نور فرشته هاست
در برکه های وَهَم و سکونِ غوطه ور شوند
کی نانِ حدیثِ آخرِ ایمان بود ؟
و آدمی خیالش را

چون التماس سفره تهی می دید ؟
 و بر هبوط مویه نمی کرد
 یا از طلوع قصه نمی ساخت
 کی ؟
 ما با امید نوحه گری کردیم
 و نور
 در آستانه ء دل ما دانه چیده است
 بالا بلند !
 افسانه ام به سر نرسیده ست ؟
 تقدیر من شکفتن در باد است ؟
 یا در هجوم فاصله ها مُردن
 یا بودنی به رنگ نبودن ؟
 من شطّ هیچ خاطری نیستم ؟
 ما شطّ هیچ خاطره ای نیستیم ؟
 ما جویبار زمزمه بودیم
 در خشکسال
 قحطی
 ما
 جویبار معجزه هستیم
 با من بیار
 ای در طنین دلهره ها با من
 با من بیار
 باران که سبز سبز بیارد
 تنها کسی که سوخته می داند
 که می تواند از شب و توفان سفر کند
 تنها کسی که سوخته می داند

محمد رضا جعفری

1

سرفه

سرفه

سرفه خونی

می دانم از سل نیست

"هزار قناری خاموش را در گلویم سر می برند"
که به این روز افتاده ام.

2

مرگ در می زند

من پیر شده ام

و گیسوان این سال هایم

از رنگ خونی پلاسیده بر خیابان خبر می دهد

مرگ در می زند

من پیر شده ام

و بارانی که خواهد بارید

رنگ رفته را بر نمی گرداند

مرگ در می زند

و آن که بر این خیابان افتاده است

شناسنامه به همراه ندارد

سرور جوان

از خاکت

همین طور شخم بزنند و بروند... دود آتش خار
همین طور گام بزنند و تت له بشود... عربانیت بی پناه
از آسمانت

همین طور اره بریزند پایین
همین طور گلدسته ها بمانند خال روی آبی زلال
از آبهایت

همین طور خزه بزند بیرون
ماهی مرده ها بریزند روی سجاده اشکهای نیلوفرهای
آبی

کبودی چشمانم

و لبهای تو

کبودی چشمانم

و این کرمهای لعنتی روی زخمها

کجا مانده ای که حالا یافتت خون می شود بها؟

کابوس شبهای کجای تاریخ هستی؟

که چنین تکه تکه می شوی

هر بار در همخوابگی با هیولاهای مست

کجا خوابیده ای

که بسترت می کنند

سجده های شکر تباهی بکارتها را؟

حالا هی بیا بگو هستم

و باز بزن توی گوشم

حالا هی بیا بگو هستم

و خواب نمی بینی

حالا هی بیا بگو این خال لعنتی را نمی شود برداشت
عمیق می ماند جایش
من که کبودی چشمهایم از جای خال عمیقتر
و حالا
کرمها و مور مور دستهای باد کرده
دلت را بفروشی
در تاریخ حراج می خورد
دلت را بفروشی
می مانی پشت پلکهای انقلاب
دلت را بگذار توی این چشمهای کبود و همین دستهای باد
کرده
و باز بزن توی گوشم با انگشتهای کهنسالت
دلت را وعده داده ایم
به بوسه آزادی.

داریوش خطیر

برای سهراب‌های شوکران به کف

روزنو

بهار که برسد

سکوت سبز متولد می‌شود

خشم رستم ویران می‌کند شبستان کاووس را

بی‌گناهی سیاوش به آسمان می‌رسد

تیر آرش غروب را به آتش می‌کشد

ملالی نیست

بابک هنوز می‌تواند صورتش را سرخ کند

ابومسلم سیاه پیوشد

لیث صفار با نان و تره بسازد

تترس

بانگ مصدق به گوش کورش می‌رسد

خون امیر در شعر بامداد جاری می‌شود

نگاه آریوبرزن به جهان آرا پیوند می‌خورد

دلیری گردآفرید به فروغ رسیده است

نوروز که برسد

مشق‌های بهار بر شکوفه نوشته می‌شود

دست‌های ما رنگین‌کمان را به دست آرش می‌دهد

و دل‌هایمان مهمان گل سرخ

اسماعیل خوئی

وقتی که مرگ،
با نگاهِ سرد گُننده ش،
برچشم بی گناهِ ندا چیره شد
دیدم خدای را
کز دور
درچشم بی نگاهِ ندا خیره شد،
با خشم ناتوان و جگرخوارش

اما شغاد بود که ،
این بار،
سهرابِ نوجوان را
درخون کشید و ازخشتی بالین کرد
در رهگذارش.

آه، آه، آه، آه،
آخ، چه چشم اندازی
حتّاً خدا را به گریه درآورد
ناکامی دلاورکِ بی گناه
و پستی ی عموی جوان آزارش

وآنسوی تر،
کیانوش،
بر ناگهانه بستری از خون بر آسفالت،
خود را گرفته بود در آغوش؛
و گرچه داشت می رفت از هوش،
می خواست تا مگر نگشاید پر
از روزن گلوله، که بر سینه داشت،
جان شتابکارش

آخ !
یعقوب،
این یکی یعقوب،
ز آنسوی مرگ نیز،
زیبایی ی هماره ی یوسف را دارد
هرچند
پروانگان رنگ همه کوچ کرده اند
از باغ نوشکفته ی رخسارش

اشکان
نازوی نوجوانی بود
که می توانست آرایه ی چمنزاری باشد
با چتر سایه دارش
اما،
!دریغ و درد

که از او دزدیده شد بهارش

وینک ترانه ، نازدانه دختر دیگر،

"قربانی ی قساوتِ رهبر"

پیری جوانی شناس

و زندگانی شناس ،

زن شناس،

هستن شناس ،

شادی شناس ،

آزادی شناس ،

زیبایی شناس ،

والایی شناس ،

که پیر، پیر و زمین گیر،

پیر و از بودن سیر،

انگار،

از مادر زاد ؛

و آمد که انتقام بگیرد

از هرچه زنده است و تپنده ست

و

بالنده است و پیش رونده ست ،

و مرگ،

مرگ سیاه،

را بدهد داد
و پیر زیست تا بود؛
و پیرخواهد زیست تا باشد
در هر چه ای از پندار
تا گفتار
تا به کردارش
و سوگوار و مرگ آور خواهد بود
هر میوه ای که برآید
و هر چه ای که بزاید
از جان مرگ اندیش
و اندیشه های بیمارش

در این میان تو را هم داریم،
اما،

محسن جان!

سرباز پاک باخته ی آزادی!
جان جوان پر تب جوش و جوانه ات
سرشار از شکفتن و شادی!
کاین خانوادگی ات
در پرستش اندوه و مرگ را
_ همچون پدر _

پذیره نگشتی
و، گرچه جز به مرگ
بر آن دروج پیر چیره نگشتی،

جان جوانِ تو
سرشار شد ز شادی ی انکارش

وینک امیر را هم داریم،
رامین را نیز

در آستان

چی؟! رستاخیز؟ _

با من بگو، خدایا !

فهرستِ داغ‌های مادر ما، ایران، نیز آیا

یک روز می رسد به سرانجام،

یعنی به واپسین نام؟

یا، نه،

تا همچنان ادامه می یابد طومارش؟

از کی چه می پرسی،

تاریک بین منا

یا تو،

تو هر کس در هر کجا

آیا؟ " فرو گذار، "

"خدایا!" فروگذار و " شاید " و " ایکاش " !

برخیز

مشتی درشت باش،

در پهنه ی خیابان،

همرای و همسرای هزاران هزار مُشت

اکنون،
دیگر فرازهامان،
همچون فرودها، همگی مانده اند در پس پشت
این واپسین فراز است
زین جا به پیش،
باز است
تا چشم کار می کند و
در گسترای دید تو
چشم انداز است
و راه می سرانجامد
به شادمانی ی دست افشانی
در
پایانه های هموارش.

آری ترانه ناسروده نخواهد ماند،
اشکان
بی اشک باز خواهد آمد
زیرا ندا
در کوچه های آینده،
با چشم ها و دندان هایش
رخشنده از شکوفش خنده،
مست از نفس کشیدن خود در هوای آزادی،
سرشار شور و شادی،
خواهد رقصید

شاید که ما،
اکنونیان،
نباشیم؛
اما شما،
فرداییان،
خواهید بود و
خواهید دید
کز خاکِ خون گرفته ی ایران
برخواهد بالید
آن خوبِ آرمانی
کز نام های گوناگون اش
نامی ترین
همانا
فردا "ست"
فردا،
آری،
فردا، درختِ چتر افشان،
با برگ های رامش و آرامش
و میوه های دادگری،
برابری و آبادی
و میوه های دیگر و بسیارش

دوم مرداد هشتاد و هشت

بیدرکجای لندن

آزاده دواچی

تانگو در اوین

شروع خوبی دارد این موسیقی
سمفونی باخ است یا بتهوون،
تانگو یا سالسا،
مهم نیست
مهم دقیقه ای است بی نوسان
که از عبور موسیقی می گذرد
باید در این بند بی صدا،
با حرکاتی که اصلا موزون نیست
شروع کنی
حتی اگر تک سلولی باشی بی سر
که از تداوم روزها خسته باشد
و یا ذهنی بی زندانبان
که بوی شعار دهد
شروع خوبی است ،
اگر دهانت سقف نداشت
و آرواره هایت،
از حرکت با موسیقی خسته نمی شد
گواتانامو یا اوین،
تنها کلماتند
که از درک ناتمام شمعدانی ها می گذرند

باید برقصی ،
تا پرده آخر،
تا وقتی که کسی بگوید کات
ولی تو تمام نمی شوی
با آخرین سمفونی
با آجری رنگ پریده
تانگو می رقصی

برای سهراب اعرابی

1

نه این شب خیال خاموشی دارد
نه این قبیله سر رفتن
خواب میبینم
پاسبانها صدایشان را می برند
قنذاق تفنگ فال حافظ می گیرد
ماه با شمعی بر دستان
به میهمانی تولدم می آید
مادر اگر از خواب بر نخیزم !

2

می دانستم مادر
شب از حاشیه
روز از فردا می رود
خلیج با طعم آرواره هایش
شیرین و شور خزر و اورمیه را می جود
تابوتم را می گذارد بر شانه ی مردی نگران
که دستها ی انقلاب را به هم گره بسته تا بگیرد
می دانستم مادر
آسمان بیدار
صدای پرنده و باروت را می خواباند
تا رود از خانه ی ما عبور نکند
خواب آسوده در چشمانم نمی گنجد
دهانم تیر باران می شود
با شمع روشن تولد جمهوری
بگو چگونه این سرزمین را می خوابانند
در حدقه های تا ابد گشوده ام! ؟

یداله روبایی

نگاه می کنم و...

نگاه می کنم و
از سنت، از محافظه، از آئین
نفرت می کنم
از فاضل، از میانه رو، از مرده شور
و از عتیقه ، از کفن، از کافور
نفرت می کنم

از نبش قبر و از قالب، از قاری
وز شکل های تکراری
از سطحی، از کلیشه، از کهنه از کهن
از کهنه در شمایلِ نو-
وز نو در التزامِ کهنه
از حجره، از قم و از کدگن
نفرت می کنم
و از تمام آنان که خوابِ قرون رفته می بینند
و فکر می کنند
که هیچ چیز بهتر از قرون رفته نیست

از رجعت، از فرورفتن

نفرت می کنم

از آنکه از اصیل، از دیگر، از متفاوت می ترسد

وز شکل های شادِ شکستن می ترسد

از دزدی از ریا و مصلحت و رندی

کشتِ دروغ

- فرهنگِ آخوندی -

از بربر، از بسیج و از باتون

از قتل و از شقاوت، از قاتون

از وهن

- وقتیکه شخص می شکنند در شخص -

از اعتراض های خاموش

و اعتراف های ناچار

از مغزهای شسته، از شستن

نفرت می کنم

از صدای حلقه های بسته در ضمیر و حلقه های بی

ضمیر

از زخم و از شکنجه، از زنجیر

از گشت های به اسمِ الله

- روی رمینِ خدا عَفونَتِ اللهُ -
از مسجد، از خرافه، از خشم
وَ از قواره های پشم ،
از حوض و از حوزه، از بوی گند
از گوسفند،
از آفتابه، از لیفه، از ازار
از چاهکِ ولایت
تا چاهِ انتظار،
تسیح و کفش کن
نفرت می کنم

از قارچ های زهر:
-از خود و خار، - همه‌مۀ دستار
از لاشخوارهای موعظه، از منبر
از تازیانه و از چنبر،
از غارت، از غنیمت
- بالِ سیاه شولا برلاشه های خوردن -
از بُردن
نفرت می کنم

در چهارراه های خطابه
از فکرهای روشن، از روشنانِ فکر
- معبرها -

که از خطا و خوابِ طلائی شان دائم
تعبیرهایی بی توبه می کنند
از خجالت
از رسم و راه گفتن، اما
از خبط خود نگفتن
از گفتن نگفتن
نفرت می کنم

از چشم های بسته، مشت های باز
(یا مشت های بسته، چشم های باز؟)
از آبروی ریخته، آویخته از حرف
از حرف های بیوقت از پسرانِ وقت
- وقتی برای گفتن -
از ریختن، آویختن
نفرت می کنم

وقتی که ارتجاع
چون بختکی نفس گیر
-صدها هزارتن تهوع و تقلید -
بر شعر اوفتاده است
و پاسداران ادیب، ادیبانِ پاسدار
-دربانانِ حجره های ادبیاتِ در بسته -
در پشتِ دردهای سیاه و درهای سیاه
کج خنده های دیروز را امروز می کنند
ذوق زبان
از آب دهان محتضران می ریزد
و هیچ نسلی از هیچ منظری بر نمی خیزد
از نوحه، از ردیف و قافیه، از شعر انجمن
نفرت می کنم

از موریانه های معرّب،
کفتارهای فقه و فتوا، موقوفه خوارها
از شیخکان شاعر، از طالبان نو، (مدرنیسم حوزه ها
که با سکوتشان
هضم جنایت می کنند
و یا که خود، به رسم رهبر

جنایت هضم می کنند
دردانه های بیت، انگل ها
ازحافظان حدیث و آیه و آیت
پرورده های سنت
و توله های سنت شکن
نفرت می کنم

وقتی که شاعران حقیقی خاموش اند
دیگر نمی نویسند
یا آنکه می نویسند
و راز های کوچک و فنی شان را
از انزواهاشان بیرون نمی دهند
و مرگ شاعران بی مرگ
پنهان و بی سخن می ماند
از ماندن،
از احتضار و از مردن
نفرت می کنم

من می روم و نفرت من می ماند
من می روم و آنکه می آید هم
با آنچه از من می ماند
نفرت می کند

با آنچه می ماند از من
-من، - بعدِ من
در بودن و نبودن
نفرت می کنم

فرامرز سلیمانی

انقلاب سبز ندا

سبز می‌خواه‌مت

سبز پیشگام

سبز رویی در باغ

سبز سفر در

سبز حادثه

با تو

ما همه سبزیم

سبز هراس کینه

با ما

تو همه سبزی

سبز

بر سر و پیشانی و

چشم‌انت

به انگشتانت

سبز می‌داریم تو را

بر زمین و

دوان در راه

و توان تو را
سبز می داریم

تو همه سبزی
ندای سبز
ما همه سبزیم
ندای سبز
سبز می خواهیم
سبز پیشگام
سبزیم ما همه
با تو
بر شامگاه و بام

تو
همه
سبزی
ندای سبز
ما
همه
سبزیم

ندای سبز

سبز می‌خواه‌مت

سبز حادثه

در باغ

سبز ندا

ندای سبز

ندای سبز

سبز ندا

"زغال"

نفهمید درخت
که چند نسل چماق بود؟
بر دوستی درختان نتابید
آتش گرفت بستر منقل

....

از راهی
گلوله خورده می آیم
که از خیابان و
زندان و
گور
عبور کرد
رد لخته ها را
از من بگیر
ادوکلنهای جهان
بوی نفت می دهند

واقعیتی برهنه ام اکنون
که در هیچ شیشه ای
نمی گنجم
از نبض و
پشت گوش و

پشت گردنت
چکه می کنم
با یاد ترانه ی موسوی

"چشمان سبز"

من نعره های دختران زندانم
قلب شکافته ی فریاد خیابانم
دیوارها نتوانند بگیرند صدای مرا
حتی همین لحظه
که در
ناکجاوبرانه پنهانم
چشمان سبز مرا
کدام خنجر بهانه گرفت؟
باتون های هزار عقده
آتش کشید بر جانم
گیرم که سر و
قلب و
پای مرا
پاره
پاره کنی
با نعره می دوزم
گسسته های جهان را و نعره می مانم
خون و فشنگ نیست قلمم
دفترم نیست تن تو
زیرا بدی را نشانه گرفتم، نه بدها
قسم به ایرانم

جعفر شفیعی نسب

زمین خسته

عصایت را برمیداری
باران و نسیم را جمع میکنی
و در چمدانت میگذاری
شب‌نم به شب نشسته را
آبشاران و گندمزاران را نیز
بر دوش

فراموش نکن اما زمین خسته
مچ بند سبزه را نیز با خود برداری
سبزه زارانت را میگویم

پس مردگان را میشماری
و بر پشتت میگذاری
وبه کهکشانی که هرگز ندیدیش
به تبعید میروی

آنان را رها میکنی
سایه هایی تلخ
با دندانهای مطلا
که با برج ها واسکله ها
در هوا موج میزنند

بین خدای شرمنده شان نیز
در های آسمانش را بسته است
تنها جهنم باقی میماند از برایشان
آتش نشانی هایت را نیز
با خودت ببر

اما بگو زمین خسته
کی تا کی
دست در دست خدایت
باز میگردد؟
این بار اما
با زنده گانی زلال بر پشتت

مهرداد شهابی

طبق یه رسم کهنه، تا بوده بعدِ بارون
مردم که خسته بودن از ظلمتِ خیابون

با یادِ لاله های پاکی که تو بهشتن
اسمِ شهیدِ شهرُ با سرخ می نوشتن

حرمت گرفته این شهر از خونِ بچه هاشُ
باید طلا بگیرنِ اسمای کوچه هاشُ

مردم اگر چه خسته ان امیده تو نگاشون
روبای سبز دارن، خونه اگه دلاشون

همسایه های این شهر، هم خونه های دردن
با آبِ رویِ لاله سروا رو سبز کردن

حالا که قبلِ بارونِ چشمای کوچه خیسن
اسم شهیدِ شهرُ با سبز می نویسن

لیلا صادقی

1

من شدیداً اعتراض دارم
نسبت به این آبی که هورت می کشی بالا
شنا کن، برقص، دست و پا نمی زنی چرا
من از گلوی تو حرف می زنم
ماهی قرمز کوچکی افتاده توی مغزم
زم زم زمه می کند آب آب

من شدیداً دلتنگم
وقتی گاز می زنی نیمی از نان را
آن طرف تر، نیم دیگرش گرسنه می ماند
چرا همیشه در را که می بندم
قفس می شود کیوتری توی سینه ام
و دقیقاً همان لحظه ای که داد می کشم
جنازه ای از حرف هایم بلعیده می شود با آب دهانم
ها کن، ها، هوای تو سرد است
و سرد یعنی من شدیداً اعتراض دارم
چرا همیشه آمدنت از آن سوی من می رود
درست همان لحظه ای که دوستم زم زم زمه می کنم
دارم

شنا کن، برقص، دست و پا نمی زنی چرا
دقیقاً همان وقتی که قلپ قلپ خفه می شوم از مرگم

سنگ می نویسم که بشکنم سکوتم را
 بگویم اسم من از گلوله عبور می کند
 برای رسیدن به از گلوی تو
 از فریادی که می شکافد پیرهنم را
 تتم را
 من هستم با خونی که فرش می شود کف خیابان برای
 آمدن از تو
 مرگ بر دستی که می شوپی از من
 مرگ بر خیابانی که آسفالت می شود
 تا نبیند کسی لکه هایش را هایش را هوبش را
 مرگ بر من که نمی توانم بگویم بر تو
 چرا دست بر نمی داری از گره ای که بسته ای جای گردنم
 دم بزن این دم آخر
 انما حرم علیکم الميته و الدم
 چرا عوض کرده ای جای پاهایم را با چشمم
 که به راه بماند برای از رفتن
 دسته گلی می خرم برای خودم
 از جانب کسی که کوتاه می کند شاخه ام
 تا بگذارم جای اسمی که از گلوله عبور می کند
 ممنون که می روی از دستم ای خون
 تا دست کم بگویی هستم
 دم بزن فقط یک دم دیگر آه دم آدم دم

محمد صبوری

بیداری

به ندا

می خواهم در خوابِ دی شبِ تو بیدار شوم
فردا آن جا که آفتاب
سایه های اش را
از بی اعتباریِ دیوارهایی پاک کرد
که سنگرِ تو نبودند
تا یک گلوله بعد
چشم هایِ نیمه تمامِ تو را
میانِ وحشت هایِ شکسته
جیره ی یک عمر نفرتِ ما کنند
- درست آن جا -
که شریان هایِ رمیده ات
به ننگِ آوریِ جنگی شتک می زنند
که هیچ پسغوله ای
گریزگاهِ فاتحان اش نخواهد شد !

می خواهم

خوابِ پریده ی تو باشم

و احتمالِ باران را

به کوچه هایِ خوش دود و آتشِ شهر ببرم

بابک صحرانورد عدالت

و شب هنگام بود
ماه تا پیشانی ام خزید
اما حس دردناک وحشت
عبور رام اندیشه ام را واژگون کرد
مگر می شود به زمان بگویم
تو ناجوری
این همه حضور سیاهپوشان ترس
قلبم را سرشار از هوای لعنت کرده
آه عدالت سیلی خورده
ترا به هر آنچه حقیقت می دانی
اگر روزی بر بام های پیر قدم گذاشتی
سلام من را با آن سوی سرزمین ناباور چشم هایم
برسان
و به آغوش پر از شرم آسمان
و بگو
آن دورها انسانی بود
در تکاپوی گذشتن از جنگ های بینایی
انسانی که لب هایش پژواک حرف هایش بود
و حرف هایش طرح عصیاننش
و دوختند لب هایش را با قانون تحقیرهای ظالمانه
و پیروزمندانه گفتند:
“بر طبق قانون ما ترا مرده اعلام می کنیم.”

WHERE IS MY VOTE?

نوار سبزی به دست
شالی به گردن
با قامت رعنا
چشم و دهان زیبا
رویای سبزش را
می برد
به خانه های دنیا:
«رای من کجاست؟!»

نامت دهان دنیا شد

تصویرها که منتشر شدند
نام تو
دهان دنیا شد
واژه یی غریب
ناشناخته و جوان
حالا به هر سو که می چرخم
نام تو را می شنوم
پرنده گان و درختان
تو را صدا می زنند
و مردمان دیگر سرزمین ها

هم صدا با ما
تو را صدا می‌زنند:
ندا
ندا
ندا

هدیه

آیا شما
آن‌ها را ندیدید
که در تاریکی
به سپیدی اسب‌ها شلیک می‌کردند
و سیاهی به خانه می‌بردند؟

سرمای سنگ

دیگر به خانه بازنگشتید
و نام عزیزتان
بر سرمای تکه سنگی
پاشیده شد

*هومن عزیزی

1

آیا این دست‌ها که می‌نویسند روزی در خاک
خواهند پوسید؟
آیا جای طناب‌ها روی آنها خواهد ماند؟
این دست‌ها که می‌نویسند آیا در تلاش برای
رسیدن ناکام خواهند ماند؟
آویخته از طناب‌هایی

2

چشم‌بندم را باز نکنید یادتان نرود
چیزی برای دیدن من نخواهد ماند
دست‌هایم را هم
آغوش من از خاک پر خواهد بود
یک جفت کفش به من بپوشانید که راه
درازی در تاریکی باقی‌ست

* (شعرهای این شاعر قبل از تابستان 2009 نوشته شده است)

مرواريد قادري

زمستان

زمین غلتیده در سرما
فغان از هر طرف برپا
درختان شاخها، خشکان
و قامت از پی بی رحمی طوفان
چنان لرزان
که هر لحظه
شکستن را
تداعی میکند، آسان
صدای زوزه ی گرگان
به جام گوش میریزد
و خواب از چشم میگیرد
و شهر از بیم و نومیدی
هزاران بار، میمیرد
زمین غلتیده در سرما
و طوفان خشم آگین است
و چشم مردمان ی شهر از تشویش
لبریز است
و سرما
آه
این سرما
چنان سوزانده مغز استخوان آدمی
کاو را
به رخسارش دگر،
رنگ و نشان زنده گی را

در نمی یابی
تمام هیزمان از پیش سوزانده
تمام خشك چوبان
خیس از بوران
دگر امید گرما دادن خانه
میان ذهنها مرده
زمین غلتیده در سرما
فغان از هر طرف برپا
صدای زوزه ی گرگان
صدای مرگ می آید
و با تقدیر جنگیدن
ز انسان بر نمی آید
به من گو چاره اینک را
به من گوراهِ رفتن را
که من ماندن
که من مردن
که من تسلیم گشتن را
نمیدانم
به من گوراهِ رفتن را
که در کنج اسارت
مرده گی کردن
نمیدانم
به من گوراهِ آزادی
که من جز این دگر
چیزی نمی خواهم

ای زن

ای زن شرقی بخوان
بخوان
بخوان بنام خود
بنام خوب وطن
بنام آزادی

ای زن ای زن شرقی
من از تپه های جلجتا می آیم؛
وقتی عیسی فریاد می زند
الهی الهی
لماذا ترکنتی
من از خیمه ی دریده ی لیلی می گریزم
وقتی سگ های کوچه
مجنون را دریده است
من از خیابان های تهران می نویسم،
وقتی سرود آزادی
میان شور و شرار و باروت و دود ،
گلوله ها را خاموش کرده بود
خونی که ریخت
خون نا حق برادرم بود
وقتی بر سنگ فرش کوچه ،
پاسدار مرز مهربانی بود
ای زن

ای زن شرقی !
تو آن سکوت فرو بسته ای
که دل
برای شنیدنش
بی تاب می شود
ای زن
ای زن شرقی بخوان
بخوان
تا جهان
در صدای تو
مرا
باور کند

نصرت الله مسعودی

جهان تا بالین تو می دوید!

برای ندا آقا سلطان

تا دهان حیرتی بازماند به بام روزگار
خیابانها بی گریز
از خود می گذشتند
ومن با هرزبانی هم که می سرودم
باز بوی خون
از صبح بیست و چند سالگی ات
بر لب ترانه ام
چنان شعله می کشید
که گیاه سیاوشان
درشعله های سبز خود می سوخت
تا خاکسترش خاطره یی شود بر قرنیّه ی این دل
مگر می شود با دلی که نمی خواست بمیرد
این بار
کنار این ماه پریشده برناکجا
آرام جان نداد؟
با توام باغ افتاده از نفس در فصل ناگهان
دختر من و همه ی گونه های خیس
خواهر همه ی همکلاسی های صندلی های شرمسار
آن چشم بازمانده را
در شب چهارده ی خون
به ابدیت این آسمان بسپار

تا شاعران بدانند
 که تو جز سرکی پاورچین پاورچین
 لای شادی بهارانه ی باد و درخت
 مگرچه کرده بودی
 که خسوف
 به رسم دهان گورهای هزاره ی اول
 برتو بارید تاریک و آن چنان
 که چاه ویل
 روشن ترین جای این حوالی شد
 دخترمن و همه ی گونه های خیس
 خواهر همه ی همکلاسی های نیمکت های بی تو
 آن صدا که جایش نمی شود درقاب این کلمات سوخته
 پس بگذار سوگ همه ی دریای های بی صدف و مرجان
 زبرصدای واپسین دم تو بما ند
 بگذار دلم را
 کنار واپسین بازدم تو دفن کرده باشم
 شاید که شاعری فردا
 میراث ترانه های سوخته را
 برخاکستر لبانش بنویسد

محمود معتقدی

سکوت به لب های تو / شلیک می کند

برکشته های تو و / پروا ز این خا طره
ما / ا ینگونه پیرو / پیرتر می شویم
چا قو و / مرگ

سکوت به لب های تو / شلیک می کند
کسی می آید و /

از تمام تو می گذرد

تهران / تا نفسی

نه از شعار

که از تاستان تو / می جوشد

غمگین نباید بود

این ترانه و / آن سهراب

باران سبزی که تمام نمی شود

دستم را بگیر

تا سقف آن پاییز

پرچمی به سرزمین باد نمی گذرد

چه اعتمادی !

به کودکان شعله بیندیش

تردید / حکایتی ست / میان پنجره ات

گفتم : چمدان خا طره هایت را / محکم ببند

1

محبوب سپیده های بارانی

چمدان خا طره هایت را

محکم ببند!

زیرا

خاموشی و فراموشی

به کمین تو ایستاده اند

همه چیز را

حتی نام مرا! به سینه پنهان کن

2

عصرهای بی چراغ و تبسم کودکی در بر ف

و اینک / نگاه خاموش زنی

که از کوچه های هرات

پای می کوبد و می آید

3

در خلوت رویایی عاشقانه

زیبا تر از هنوز و همیشه

به مهمانی چشم های تو بر میگردد / چون قایقی سبز

مگر / هرگز چنین ات ندیده ام

4

مثل دست‌های مهربانی و / باران
چقد را این حس گیسوانت
تا نفس سرخ‌گیا ه
پشته‌های آسمان را / دوباره می‌خواند

5

تا زه می‌شوی
راز رنگین‌کمانی برشانه‌های باد
مثل برهنه‌تراز صدای اینه
اینجا / کسی
خطبه‌های عشق را
هنوز به نام تو می‌خواند

6

شکل‌بهار و / گوزنی که در تو می‌دود
گونه‌هایت گرم / شبیه

7

با زمانده از تمام‌شنبه‌های زمستانی
روزت بخیر
نگاه‌کن
تصویرهای کودکانه
پس چگونه به سراغ تو می‌آیند
رفیق
در من نفسی تا زه کن
مشهد / تهران

فرقی نمی کند

گفتم:

چمدان خا طره هایت را

محکم ببند!

ربابِ محب

خیس در سکوتِ سبز
صدف سبزی ست
خیابان‌های انقلاب
موجی که مرد و زن را
دوجین دوجین صدا می‌کند
زمین‌های شعر و شعور ما را شخم می‌زند
حالا
اگر ما
برهنه
اگر
خیس

در سکوتِ سبز خود چکیده‌ایم
ندا یعنی پرچم ایران در اهتزاز
از همیشه ایستاده‌تر
می‌افتد

:و کسی فریاد می‌کشد: باز کن، دهانت را باز کن بگو
بی شرف، بی شرف نزن،
این
همه،
سبز
ایستاده در
سرخ
این فقط :
پرچم ایران است

برای سهراب‌های شوکران به کف

روزنو

بهار که برسد

سکوت سبز متولد می‌شود

خشم رستم ویران می‌کند شبستان کاووس را

بی‌گناهی سیاوش به آسمان می‌رسد

تیر آرش غروب را به آتش می‌کشد

ملالی نیست

بابک هنوز می‌تواند صورتش را سرخ کند

ابومسلم سیاه پیوشد

لیث صفار با نان و تره بسازد

تترس

بانگ مصدق به گوش کورش می‌رسد

خون امیر در شعر بامداد جاری می‌شود

نگاه آریوبرزن به جهان آرا پیوند می‌خورد

دلیری گردآفرید به فروغ رسیده است

نوروز که برسد

مشق‌های بهار بر شکوفه نوشته می‌شود

دست‌های ما رنگین‌کمان را به دست آرش می‌دهد

و دل‌هایمان مهمان گل سرخ

مرتضی میر افتابی

مورچه

برای خون بر آسفالت و سنگفرش
و برای ف - ب - آزاد

مورچه ی من!
ای معشوقه ی هزاران سال
ماهتاب من
کاش اندازه ی تو بودم
درست مثل تو
و در کوهستانی دور
با هم زندگی می کردیم
مورچه جان من
روپاهای من، خیال های من!
روزها با هم به گردش می رفتیم
و برای هم قصه می گفتیم
من برایت شعر می خواندم
تو
زیباترین موسیقی ها را می نواختی
وقتی توکا ها در پرواز بودند
من سوت می زدم برای تو
نامه می نوشتم
نی یی از نیستان می کندم و در آن می دمیدم
و تو
تو مورچه ی، عشق من!
آذرخش قلب من

برایم آواز می خواندی
تمام شب
برایت لالایی می گفتم
تا چشم های زیبایت به خواب رود
و سحرگاهان
در برابر رودخانه
شنا و صبحانه
و اندام زیبای تو، معشوق من
در برابر آفتاب و برف و باران

مورچه ی من
کاش جایی یودیم
که هیچکس ما را لگد نمی کرد
به زندان نمی انداخت
در تاریکی ی دیوارها نمی مردیم
اعدام نمی شدیم
و مادران ما در تنهایی گریه نمی کردند
کاش ما را شکنجه نمی کردند
و خانه را روی سرمان خراب نمی کردند
آواره مان نمی کردند
و خون ما را
برسنگ و آسفالت نمی ریختند
تا ما بتوانیم آزاد و رها
همراه با توکاهای در کوهستان ها
عاشفانه ترین آواز ها را بخوانیم

آرش نصرت‌اللهی

رویین‌تن

شعر شده‌ای
از روی لب‌های من برخی‌زی
از گلوله‌ها بگذری
از گازهای اشک‌آور

نظامیان پا روی کلمات می‌گذارند!
شعر شده‌ای
از روی لب‌های من برخی‌زی
بنشینی بر کتابی نامقدس
که تکه‌های خنده قسمت کند میان ما
ما
گل‌گدن را از گلوی تفنگ
درآورده‌ایم
رسیده‌ایم به تو
رهاتر از بادِ افتاده بر جان پرچمی
پرواز کن
حالا سرزمین من
پرنده‌ای است
می‌خیزد و می‌افتد و می‌خیزد و
زخم‌هایش را خاک می‌گیرد!

«از خاطرات یک سرو»

فصل‌ها را از شاخه‌هایم
دور کردند

دور شدم از خودم از هرچه بود هرچه نبود

گوزن‌های جوان در جانم
ایستادند

ایستادند نفس‌های بسیاری کلمات بسیاری ترس-
های بسیاری در من
بسیار شدم

- شاخه‌هایم را برده بودی تبر بیاوری جنگل‌بان؟!

جنگل‌بان جنگل‌بان جنگل‌بان چه قدر جنگل‌بان!
فصل‌ها را از شاخه‌هایم
دور کردند
در دور

باران در رفته از دست آسمان شد
باران در آوندهایم پناه گرفت
در آوندهایم نطفه‌های برگ بستم
برگ بستم
برگ

برای گوزن‌های جوان خوب است!

مجید نفیسی

خاموشی در زندان (به یاد جلیل شهبازی)

دیگر خیلی دیر شده
و لکه های خون تو را
از دستشوخانه ی زندان اوین شسته اند
و پیکر نیمه جانت را
با چند هزار "شصت و هفتی" دیگر
در گورستان کفرآباد چال کرده اند.
با اینهمه هنوز من
برندگی آن شیشه ی شکسته را
بر جسم و جان خود حس می کنم
وقتی که سالها پس از مرگت
خبر خودکشی نافرجامت را
از زبان شاهی می شنوم،
و از خود می پرسم:
چرا نباید خاموش ماند
و از پذیرش پرسش، سر باز زد
وقتی که دیگر نمی توان
ده ضربه ی تازیانه را
با یک رکعت نماز تاخت زد
یا در آن راهروی بی پایان
در برابر پرسش قاضی القضاة
که "مرتدی یا مسلمان"
به چپ رفت، به قتلگاه
یا به راست توبه زار؟

راه پیمایان سبز می شوند

به یاد "ندا" و یارانش

چونان جوانه های گندم
که چاره ای ندارند جز سبز شدن
راه پیمایان سبز می شوند
با برگه های سبز در دست
و شوری سرخ در رگ،
بی اعتنا به مرگ
که دستاری چرکین به سر دارد
و ردایی تیره بر تن.
"این سرزمین ازان ماست
نه ازان دستاربندان
یا هر ناجی و ناخدای دیگر،
و گواه ما، رای ماست."

راه پیمایان سبز می شوند
با سکوت گویایی بر لب
و ندای رهایی در گوش،
بی واهمه از مرگ
که کلاهخودی کاغذی به سر دارد
و دشنه ای چوبین بر کمر.
"این سرزمین ازان ماست
نه ازان قداره بندان
و زخم هیچ شمشیری نمی تواند

دستهای به هم فشردہ ی ما را
از دامن مادرانه اش جدا سازد."

راه پیمایان سبز می شوند
با شاخه های سرو در دست
و برق امید در چشم.
رخش های جوان شیشه می کشند
و سیمرغ بی مرگ از بلندای البرز
به سوی آنها پر می کشد.
"این سرزمین ازان ماست
و ما بی شک آن را پس خواهیم گرفت
نه با تفنگ و نارنجک
که با شمردن برگه های رای مان."

1

باد بر خلاف که وزید

نام امروز شد

زورما

نام آسمان

نامسا

و

نام زمین

نی مز

موهایم درازتر از دستان

ریخت بر خیابان ها ، کوچه ها

کوچ از چشمانم

از دهانم

از دلم

آغازشد

" تکیه دادم به شانه ی "هگمتانه

با شمشیری فرو رفته بر سینه ام

ری " در جانم شعله ور شد"

و

زرکده ی باستانی

طرح نخستین انسان را

بر صورت تکیده ی افق تراشید

2

نام تورا از هر طرف که میخوانم
ویرانی ست
این لب دیگر طعم بوسه نمی گیرد
و این آغوش
شرجی شیرین لزگی را پس می زند
به سلامتی رنگ پرچم ها
اهتزاز دکه ی حقوق بشر
دکان سازمان ملل
قه قهه ی بازار جهان
یک پیاله سیرو سرکه می نوشم و
در نشنگی موزون چشمانم
مردانی ظاهر می شوند
که روزی نگاتیو آنها را خواب دیده بودم
بیداری بید مجنونی ست
که در حاشیه ی خیابان ها تیر باران می شود

3

بوی ترانه های ممنوعه میدهد
دهان این اژدهای کوچک
کسی بیاید این نعش را از شانه هایم بردارد
ماه در محاق است
حکومت
نظامی

4

ریز ریز درد میکنم
توی تیوپ سرم
جمهوری می دود
در بلندی ها زمین میخورد
توی گودی ها دفن می شود
پر می شوم ، متورم
سنگین تر از آتش زنه سروته می شود جهان
پاهایم ورجه میکنند
پرنده ای روی انگشت شستم منقار می کوبد
من هیچ خاطره ای از صدای پای پرنده ندارم
بال می زنم و فرو می روم به اعماق

کورش همه خانی

1

خداوندا
تشریف بیاورید
روی زمین
داوری کنید
به دستور شما
این جا جهنم ساخته اند
آتش
زیر پای مادران
زبانه می کشد

2

پوست سختی دارد
زیر پاها
خیابان انقلاب !

زخمه می زند
تا برسد به آزادی

چقدر ماشین های آتش نشانی
هیمه خاموش کند در گلوی شما ؟

چه رودخانه ی عاشقی ! می گذرد
وقتی روی تن اش دست می برند
دریا قد می کشد

مریم هوله

در خشم باران باش

زیادی بس است گرسنگی و غذای مردم
در انهدام خدا روی شیروانی روی شهرها
رقص مردگان بین میهمانی بین قبرها
چقدر سر هدر می شود... چه سرها چه سرها
چه سرها
روی قاتلان درختها می افتند و از دهان قاتلان چه
تبرها
عکس ها و خبرها واقعی نشد
دیدنی چطور بود روح اخبار... دست و پا زنان می
شد آمار
کشور لطیفه ای خونین است... امروز را می گویم، این
جوک بیمار
با ما به خیابان بیا! ای مقصر این ثمرها
وگرنه قهقهه ی حضرت شیطان می کند شهر را
سمپاشی
زیر پاهامان چه پاها... چه دلها... چه سرها
من اینجا وزن ندارم
مژه مصنوعی و تاج و تزیینات دیگر هم
روی هوا راه می روم
توی قبر بیدار می شوم هر لحظه
کدامیک کمی کمتر ترسناک است؟! خواب یا بیداری؟
بین چطور مرده چشم و گوشهای روزنامه
باران! خدا کند با چشم بیاری! کم آورده ایم

روی سنگِ قبرها یک لحظه ای بخاری... با چشمِ
دوخته

باید بخوانی میانِ شهرهای غیب
تا قعرِ اقیانوس های ناشناخته آواری
بیکاری؟

چرا اعتماد می کنی به پله ها؟

بالا نمی روند ها

پایین رفتن شان را پاهام، چشم هام ضبط کرده اند
که برنگشته اند

تا دوباره دیده اند

دوباره دوباره دوباره باز

که ببینند این شایعه را چشم ها

سوارِ سیلِ هیچ به آسمان می پرد ملتِ غیورِ من

درد می کشد تبعیدِ صبورِ من

می نالد دیوار از صدای رشدِ مردم در

خیابانها می زند زیر این آواز

این پله ها را درست تر بین

درست تر درست تر دوباره باز

بین چقدر دوستت دارم آزادیِ بزرگم

که مرده ام زیر آسمانی که پیچیده

اندش دورادور جمعیتِ حقایق ام

در انقلابی که هیچ جغدِ مرجعی از آن دم نمی زند

کسی برای روشن نگه داشتنِ لامپهای کم سو قلم

نمی زند؟

منتظر صبح مانده ای؟ -

این صبحِ ترسورا باید عوض کنی با پچ ای حتی

می خواهم بدانم
 بسوزم از اشک
 که آنجا نیستم
 این شب را برای من هم به اروپا پست کنید
 با ناخن های دندان بازم بیتابم
 گویی تمام پیکر این زبان بسته ها
 دیوانه ی کشته مرده ی جان قاتل اند
 که آسمان در جیب زیر صورتهای زیرزمینی جان می
 دهند
 که آقای باتوم زخم پخش می کند

دست های زنده ی دیروز بیشمار
 با تهدیدِ موریانه ای گواهی فوت شان را امضا می کنند
 زنده بودن شان میلیون ها تمدن ناشناخته
 باید بیایی بینی! تاریخ! ای تاریخ
 اعتماد نخواهم کرد به لبخندِ عشق و گریه ی شعور
 سکوتِ هردو و لالمانیِ مردمِ غیور
 ازین شراب و مزه ی بی نظیرش بیشتر نخواهم خورد
 شرابِ تازه انداخته تعدادِ قلبهام در سراسر وطن
 گیج تر نمی روم
 اگر صدا آمد و مرا برد
 پاهام را به کفش های تازه خواهد برد
 تاک... تیک... تاک... تیک... تاک... تیک
 شک... یخ... باک... خون... باتوم
 باکُ مرد... مُرد باک... آزادیِ خونبار

بر گفتگوی تیر و خون بیار
ساعت ها نمی خوابند
این پاها نمی خوابند
درها ... چشم ها ... صداها

ملیون ها ساعت مچی خشم بر دست ها روانه اند
بر کیلومترها فشار بغض در بازپس گیری کاشانه اند
در له شدن اینجا عشقی هست که فرو نمی ریزم
با خود نگه دارید فریاد خدا داشتن را در ادعای
سلول هاتان
با خود نگه دارید
باک مُرد...مُرد باک
تاک ... تیک... تاک... تیک... تاک... تیک... تیک

غزل ناتمام

دردا و دریغا که لپی باز نکردی
بانگی نزدی معرکه آغاز نکردی

ای وای از آن مشتی که آزردهانت
مشتی نزدی درب قفس باز نکردی

ای قمری ماتم زده ای همسفر درد
ماتمکده ی عشق سرافراز نکردی

تدبیر نکردی خطر دامن صحرا
مرغان چمن را خبر از باز نکردی

آهو بره ها گوش به آواز تو بودند
ای قامت سبز غزل آواز نکردی

سازی نزدی برسر تابوت شهیدان
جز در گذر حادثه پرواز نکردی

داغ دگری بر دل تنگ غزل افتاد...

اسماعیل یوردشاهیان اورمیا

ماه پنهان نمی ماند

از یاد نمی برد که ماه
همیشه هر شب کنار در ایستاده است
از یاد نمی برم که مرا من
در شب بی ماه کشته است
از یاد نبرده است که دیربست ماه را ندیده است
شب است
هوا ابربست
در کوچه تاریکیست
توفانی ست که درختان را می شکند
می گوید:
صدا نکن ، نفس نکش
آنان در گذرند
می گویم:
صدا نمی کنم ، نفس نمی کشم
پشت در به کوش ایستاده ام
در انتظار توام
ماه گرفتار ابر
توفان باد با آواز درد
صدای پا ها با تنگی نفسها
در بروی شما خواهم گشود یاوران من
در بروی شما خواهم گشود
آه دختران وطنم

پسران میهنم
گلوپتان چه خونین است ؟
چه بر شما گذشته است ؟
چه دیر در گشوده ام ؟
آواز جغد
پرواز کبوتر
وزش دیوانهء باد
با ابرهای دلتنگ که می بارند

دختران وطنم ماه را چه گفته اید ؟
پسران میهنم ماه را کجا خوانده اید ؟
این کوچه ، این خانه چه تاریک است
چراغ کی می افروزید ؟
از یاد برده است
ماه امشب با ابر چه غمگین گریسته است
از یاد برده ام
ماه دو باره از کوچه ها ، کنار در می آید
از یاد برده اند
ماه همیشه پشت ابر نمی ماند
آتلانتا - امریکا

داستانها

رضا بی شتاب

تابستانی که تو را گم کردم

با یادِ ندا

ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند
کان کس که گفت قصه ی ما هم ز ما شنید

حافظ

می دانستم آن چشمها، آن نگاه به این سادگی و به این
زودی ها رهایم نمی کنند. خلاصی از نگاهی که به درون
کمانه می کند و جان را زیر و زیر می دارد، ساده نیست.
در عمق آن چشمها هنگامی که به طرف من برگشت و
ثابت ماند، چه بود !

حالا هم شما روبروی من نشسته اید و ظاهراً به حرفهای
من گوش می کنید اما می دانم که تمام حواستان پیش
گل های آفتاب گردان است که چشم از خورشید برنمی
دارند و غروب که می رسد، خسته و مایوس در خود کز
می کنند تا دوباره فردا اگر هوا آفتابی باشد، خورشید
مشت مشت و بی دریغ، زر روی سرشان بپاشد و ما با یادِ
شوق انگیز شالیزارها و آوازهای گندم راه برویم. در
خیال و آسوده از پلکان چوبی، با آن هُرم وهم آلودِ
رنگین اش، بالا برویم تا بتوانیم دشت و چشم اندازهایش
را نگاه کنیم و تجسم زیبایی را به حافظه بسپاریم. درخت
های زیتون زیر نور مهتاب زیباتر می شدند. نسیم گسی از
دل زیتون ها می وزید .

سایه ی عقابی، حواسمان را به آن بال های در پرواز
گاهی به سایه ی پرواز، گاهی به خود پرواز نگاه .کشاند
می کردیم و با آن مسرتِ مست کننده یکی می شدیم.
کسی که محو آسمان بود پرسید

« ساعت هاست دهنِت باز مونده، چرا چیزی نمیگی»

عروب در کار افتادن بود و گریز رنگ ها را روی
سرانگشت های روز می شد به روشنی دید. در حاشیه ای
که باد بر آن می گذشت، حفره ها و گودال هایی بودند
که باد در آن ها می پیچید و هوهوی رعب آور و شیونی
شگفت داشت. سایه هایی مسخ که مختصر می شدند و
در تاریکی گم می گشتند، دست از کندن خاک بر نمی
داشتند. غباری برانگیخته بودند که تا اینجا، که پیش شما
نشسته ام می رسید و همسان توده ی مه غلیظی بود که
ستارگان را از چشم های ما می ربود و تو شک می
کردی که آیا اصلاً آسمانی هست یا نه !

زمین ترک حورده و سینه شکافته بود. دخمه ها و خندق
ها، دشت را پر از آبله کرده بودند و کوه و جنگل پس
می نشستند. شاخه های درختان به سرخی می زدند و از
میان شاخه ها، آتش می بارید. درختان تنپوش سیاه می
پوشیدند و به سان اسکلت هایی بودند که به احترام باز
آمدن روز سر پا ایستاده اند .

ناگهان هاله ی مهتاب، تاریکی را رج می زد و دوباره
پنهان می شد. ملالی غریب در دشت پرسه می زد. مثل
این بود که خاکستر خورشید را روی سکوت و فراموشی
می پاشیدند. تیرگی داشت دور روشنایی چنبره می زد.

احساس نیستی با اصرار و سرسختی خود را به رخ خاک می کشید. اشباح پریشان از جانبِ نزار می آمدند و ردی خونین در افق می کشیدند. تن قلوه کن شده ی دشت در خویش می مویید .

من به وقتی فکر می کردم که عاشق شدم و داشتم پروانه ی زمان را لای کتابی بی حاصل مصلوب می کردم تا به تو هدیه اش کنم. تو آمدی با تبسمی ساده و گل یاسی که به موهایت زده بودی، کتاب را در آب انداختی و پروانه را به باغ بخشیدی و گونه ی مرا بوسیدی. من آن روز چقدر گریستم و نمی دانستم که تو پشتِ تنه ی درختِ انجیر خانه، به من نگاه می کنی.

داشتم به پیچک ها نگاه می کردم که تمام دیوار را پوشانده بودند و در آینه ی قدی که میان دالبرهای گچ پیرتر از زمان به نظر می رسید، چیزی جز پیچک ها نمی دیدی و اگر دست دراز می کردی می توانستی آن تراوتِ نمناک و سبز را آنقدر زنده حس کنی که پیش خودت حدس بزنی، از تو زنده ترند و همه ی کوچه باغ را بدوی و برگردی و از چند زاویه به آینه نگاه کنی و به این یقین برسی که در آینه چیزی جز پیچک ها نیست. حتی وقتی از مقابل آینه می گذشتی خودت را نمی دیدی و بیهوده هی دنبال خودت می گشتی. در انعکاس پرتوی آفتاب غباری از نور می دیدی که روی شانه ی پیچک ها مثل آبشار پخش شده بود. هوس می کردی بروی بالای بالا و خودت را در آبشار پرتاب کنی و در ذراتِ زلال و پشنگه

های خنک اش به سبکی برسی و بگذاری از شادی نفس
ات بند بیاید .

کسی هراسان آمد و مرا از موهایم گرفت و از آب کشید

بیرون:

« تو باز رفتی کفِ حوضِ خوابیدی»

«...نه، ماهی های قرمز... ماهی های»

نقاشی های گل و بلبل و بوته های گچی که پیرامون آینه
را پوشانده بودند ازلی ابدی می نمودند و کار دست
انسانی را انکار می کردند و حقیقت شان را می شد با
لمس مختصری دریافت. اگر خوب گوش می دادی صدای
آوازشان را می شنیدی که از دل سنگی قفس به سمت
باغ می خواندند و حتی شب ها می شد صدای پریر زدن
و بی خواب شدنشان را به روشنی شنید .

ولی پدر که اینجا روی صندلی آبنوس سوده و فرسوده در
سینه ی آفتاب نشسته است و سیگاری می کشد که بوی
کاج می دهد؛ باور نمی کند و تند تند پلک می زند و دود
سیگارش را به سوی آسمان می فرستد و به آرامی سری
تکان می دهد :

«معلومه که سال هاست خودم رو گم کردم»

به من چیزی نمی گوید ولی من زمزمه های زیر لبی اش
می شناسم . کشف کرده ام که می شود با زل زدن به لب
های جنیده اش، اندکی از رازهایش را فهمید. وقتی من
از عشق می گویم چشمهایش پر از اشک می شود. لب

ها و چانه اش می لرزند و دوباره سیگاری می گیراند و با دل انگشت اشک ها را مجال چکیدن نمی دهد. صورتش در پس دودِ سیگار پنهان می شود. لب هایش خاطرات را به شکل وردی دائمی تکرار می کنند تا فراموش نکند:

هیزم تری که هی دود می کنه، نه می سوزه و نه تموم «
میشه

بعد بلند می شود و عصا زنان به کوچه ای می رود که بن بست است و در انتهای آن نیمکتی است پوشیده از کپک و جگن. سرش را روی دسته ی عصا، که کله ی کنده کاری شده ی شیر است، می گذارد و با خودش و زیر لب می گوید:

توی سرم صدای چکاچک شمشیر و شیهه ی اسبه، کفِ «
...چکمه هام پُر از گِل و خونه، دیگه نمی تونم
کله ی کنده کاری شده شیر را آنقدر در دست هایش
فشرده بود، که فرسوده می نمود و اگر از پیش نمی
دانستی چیست؛ محال بود بتوانی بفهمی که روز روزگاری
شیری مهاجم بوده است. پدر سال هاست که چکمه
هایش را از پا در نیاورده است. هنوز منتظر شنیدن شیهه
ی اسبِ خویش از پشتِ پرچین های کبود باد است:

هر کی، حکایتِ خودش رو می گه... اون اسب رو «
...بدجوری

کوکوی ساعتِ دیواری آرام شده و صدایش را از دست داده بود. از کلبه ی متروک اش می آمد بیرون، چرخ می زد، بال و پری تکان می داد و نوک هایش خاموش

به هم می خوردند و دوباره پای بسته به لانه اش برمی گشت. او دیگر از حضور یا گذر زمان خبری نمی داد، تنها بر حسبِ عادت بی سر و صدا می آمد و می رفت . کسی نبود چلچراغ را خاموش کند و تنها هنگامی که پرده ی مخمل تیره و ستبر را می کشیدند، صدا از جهان گم می شد. باغ دیگر نبود و بانگِ جیرجیرک ها بلند می شد و تا خروس خوان ادامه می یافت. فکر می کردم جیرجیرک ها این همه نیرو و حوصله را از کجا آورده اند و چرا و برای که می خوانند. و تو چشمهایت را تنگ می کردی و پولک های نور از پشتِ مژه هایت مانند دایره های چرخانی بودند که تا چشم باز می کردی ناپدید می شدند. روی گلهای و شکوفه های پاخورده ی قالی، آنقدر غلت می زدیم تا روی بالین ابر، خوابمان می برد .

لختی خورشید بر چراغپای تپه ی شنی می ایستاد، سپس می سُرید و می رفت و در پشتِ فردا پنهان می شد. فردایی که شکل جنبش شادی آور جنینی در شکم زنی بود. ما به آن برق ملتهبی خیره می شدیم که مانند ریشه های آتشین، در پوستین ستبر آسمان می افتاد و سپس ستاره ها آهسته آهسته سر و کله شان پیدا می شد و تا چشم می چرخاندی ستاره می دیدی .

« اینجا چه می کنی »

« دارم می روم »

از آن پایین صدا های دلخراش می آمد و ردِ صدا و قطره های سرخ رنگِ کوچک را می گرفتی تا به دری می

رسیدی که از آهن های قدیمی و پوسیده بود و صدا دور
و نزدیک می شد و انعکاس ترس آوری داشت:

«...به چار میخ»

و تو از وحشت به در آهنی مُشت می کوییدی ولی صدای
ناله قطع نمی شد. کوبه ی در پولادی بود و بیشتر شبیه
نقش برجسته بر گوری بود، گوری تردید ناپذیر که در آن
همه چیز محکوم به محو شدن بود؛ حتی چشمهای تو، که
من اینهمه راه را آمدم تا فقط ببوسمشان و برگردم و تو
با همان لبخندی که به جهانی می ارزید بگویی:

« کی اومدی»

هنگامی که این را گفتی، چلچله ها آرام آرام به آشیانه
شان برمی گشتند و تو نمی دانی که بعد از آن من، تمام
تابستان ها را به دنبال تو می گردم، چون تو را در
تابستان گم کردم...

سایه به سایه اش می رفتم و این کار هر روزه ام شده
بود. این جمله در دلم؛ پژواک نازنینی داشت و مژده ی
دیدن تو بود:

«بدو دیر شد»

آن روز هم باید می رفتم ولی نمی دانم چرا پشیمان
شدم و برگشتم و آنقدر خودم را سرزنش کردم که
راهی نماند جز اینکه باز در به در به دنبالش بدم و وقتی
برسم که تنها خاطره ی چشمهایش را و آن نگاه عجیب
را برایم یادگار بگذارد ...

هر چه به شما می گویم باور نمی کنید که اینجا درست
 وسطِ سینه ام، آتشی روشن است که مرا می سوزاند و
 توی سرم همه ای بریاست که از منغذهای پوستم به
 بیرون پاشیده می شود. مدتهاست خوابم نمی برد و با
 کابوس هایم کلنجار می روم. آنقدر به آن چشم ها خیره
 مانده ام، که با چشمهای او به خودم نگاه می کنم و سینه
 ام آتش می گیرد. سرم را به سوی شما برمی گردانم
 ولی به شما نگاه نمی کنم به پیچک ها نگاه می کنم که
 دارند از روی دیوار می گذرند و راه افتاده اند تا تمام
 دیوارهای شهر را بپوشانند و سنگ ها را به رقص
 درآورند. پیچک ها دارند سیاهچال سرد را تسخیر می کنند
 تا تاریکی و دیوارها را در خود فرو پوشانند. هلهله ای می
 شنوم؛ برمی گردم و نگاه می کنم؛ شما دارید می خندید
 و می آید و بی واهمه از دالانی دراز می گذرید؛ دالانی
 که درخت ها و پیچکها گشوده اند .
 با پاهای هفت سالگی می دَوم و سنگی در دست دارم و
 گنجشکی را نشانه کرده ام که به بچه اش دانه می دهد .
 از این گوشه به آن گوشه می پرد تا پرواز را به او یاد
 بدهد. تو با پاهای هفت سالگی ات می رسی و سنگ را
 از دست من می قاپی و می گویی:
 « وای به حالت »

از پشتِ کوچه باغ دودی نیلی رنگ بلند شده است و
 صدای جرز شکستن شاخه ها را می شنوم و گاهگاهی
 زیانه ی آتش را می بینم که به سوی آسمان لیسه می

کشد. سایه‌هایی سرد در آسمان ماسیده اند و من هرچه خورشید را به طرف آنها می کشم، آب نمی شوند.

« چرا این شاخه های جوون رو میسوزونید»

«هوا سرده داریم از سرما یخ می زنیم»

آنجایی که من ایستاده بودم کنار پیچک‌ها، گرم بود و حتی سرما از پاهای برهنه ام عبور نمی کرد. پدر خاراها و گزنه‌ها را می کند و در دستهایش می فشرد و له می کرد. از کف دست‌های خراشیده اش، خون می آمد. سوزش گزنه‌ها را من بیشتر حس می کردم. پوستم متورم می شد و سرخی آن دردآور بود مانند سوت تازیانه ای که نخست تن را به تب و تاب می آورد و سپس از سردی آن بیهوش می شدی و روی برفها راه می رفتی و کفش‌هایت کوچک می شدند و دیگر به کار نمی آمدند و به هر طرف که روی می گرداندی آن سپیدی دوزخی رهایت نمی کرد و زهره‌ی آه نداشتی. در دایره ای بسته می چرخیدی و زخم سرما در رگهایت تناسه می بست:

«...حرف بزن... گفتم»

دوباره همان صداهای دلخراش بلند شد و من رفتم توی دل پیچک‌ها که جنگل جذاب و قشنگی بود. ولی آنها می گفتند تنها صورتت را در پیچک‌ها پوشانده بودی چون از صداهای دلخراش می ترسیدی و شما به پچیچه می گوید :

«...از وقتی اون دختر جوون مرگ شد»

«...از اون ضربه‌ها و... خل وضع شده»

در آن غروبِ مفرغی؛ دیدم گونی‌هایی را پشتِ «وانت»
بار «روی هم می‌ریزند. در بعضی از گونی‌ها؛ تکان
خوردن موجودی را می‌شد تشخیص داد، درست مانند
دانه‌هایی بودند که در شکم زمین می‌جنیدند. گونی‌ها
رنگِ خاک بودند و لکه‌های کبودی که روی آنها بود کش
می‌آمدند، پخش می‌شدند و مانند جوهر در آب، همه‌ی
سطح را می‌پوشاند و وقتی نور ماه روی آب می‌افتاد،
رنگین‌کمان شگفتی می‌شد. ماهیهای قرمز می‌آمدند
بالا و به رنگین‌کمان بوسه می‌زدند و حباب‌هایی که از
دهانشان بیرون می‌آمد مانند الواح گردی بودند که
سرگردان می‌چرخیدند.

سایه‌هایی درُشت اندام و ریز نقش‌هی سرهاشان را به
چپ و راست می‌چرخاندند و برزنتِ چرکتاب و تیره را
روی گونی‌ها محکم می‌کردند. وانت بار که راه افتاد،
ترس خورده دویدم و آمدم پیش شما. دیدم رنگتان پریده
است، گریه می‌کنید و بر سر می‌زنید:

«...کجا بردن، از کدام طرف رفتن... به داد برسین»
همپای شما در همه‌ی چهارراه‌ها دویدم و به همه‌ی
کوچه‌پسکوچه‌ها، سَرک کشیدم. خبری نبود. از وحشت
و دلهره، نخ‌ی را محکم دور انگشتهایم می‌پیچم و باز
می‌کنم؛ تا آن خون‌مردگی و کرختی را ببینم. شما می
آیید و نخ را از دور انگشتهای باد کرده‌ام، باز می‌کنید:
«...بیچاره چیزی نمونه بود رگه‌اش پاره بشه»

زبانم بند آمده بود و پدر دست های مرا در دست گرفت و روی قلبش گذاشت و به پرنده هایی خیره شد که داشتند شهر و آسمان را ترک می کردند:

«اون اسب رو بدجوری خلاص کردن، با سی و سه گلوله... تنها موندم، همه رو زده بودن... همه تلف شدن، مادرت دقمرگ شد...»

پدر در زیر باران و عصا زنان به سوی جنگل گرم می رفت و سایه اش با سبزی جنگل یکی می شد .

دیشب بود که از لابلای شاخ و برگ های درخت، صدای خش خش بی تاب کننده ای می آمد. تو در سایه روشن پنجره نشسته بودی و نامه ات را برای ماه که روی ته ی درخت لمیده بود می خواندی:

تمام روز را راه رفته بودم. نشاطِ شگفت انگیزی داشتم و می توانستم تا انتهای جهان بروم، می دانی چرا؟ چون تو گفته بودی: "دوستت دارم".

و من در موسیقی نور شناور می شدم. نُت های پیانورا روی هوا می نواختم و پیچک ها قد می کشیدند و من به هیاهوی امواج و صدای دریا می پیوستم. پلک نمی زدم و دلم می خواست به همه چیز نگاه کنم. باید همان لحظه ها باشد که من در افق توقف کردم و گلی را بوسیدم که عطرش تمام تم را پر کرده است. تو دوان دوان و نفس زنان آمده بودی که بگویی:

"با من چه کردی که خواب ندارم"

و مادر مرتب پرده را پس بزند و به خیابان نگاه کند و بگوید:

"کاشکی بارون بیاد، چه ساعتی یه"
باید در همین روزها بوده باشد که توفانی زرد و ناشکیب
بلند شد و آمد و سر راهش شن های سرخی را لوله کرد
و روی شهر پاشید، شن های سرخی که بعد از توفان
متوجه شدیم توده ی ملخ های سیاهی است که آفت
آفتاب نام داشتند.

لیوانی آب می نوشم و مسیر درخشان آب را در رگهایم
دنبال می کنم و آن انبساطِ خاطر را زیر پوستم حس می
کنم و به سوی دریا می دَوَم و ساحل را که پُر از خنده
است به دریا می برم و تو دست دراز می کنی و می
گویی:

"میدونی چند ساعته داری شنا می کنی" پدر از کوچه می
آمد و بوی نانی که در دست داشت، همه ی کوچه را
ورداشته بود. تکه ی کوچک نان را در دهان نرم می
کردم و برای گنجشک ها می انداختم و کنار این پنجره که
ایستاده ام و با شما صحبت می کنم، پرنده ها قیامت
کرده اند و همه ی زیبایی دنیا را انگار آورده اند و اینجا
جا گذاشته اند .

تو را دیدم که جلوی پدر سبز شدی و گفتی:

"سلام عمو"

و پدر با همان لبخندِ کج جاودانی اش در تو خیره شد و
گفت:

« سلام پسر، شما نگهبان این کوچه ای »
و تو شرمنده و سرخ شدی و سرت را انداختی پایین و
دست گذاشتی روی قلبت و گفتی:

«...چاکر شما»

لب هایم را با ماتیک قرمز قرمز کردم و تصویر تو را که
در آینه افتاده بود بوسیدم و تو داشتی آواز خوان از کوچه
دور می شد و از شادی به هوا جست می زدی و مادر
کنار پنجره نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد:

امشب باید بارون بیاد، چرا من غروبا اینقدر دلم می

«پاشو دختر اون چراغا رو روشن کن !گیره

چراغ ها را روشن کردم، آمدم پنجره ها را گشودم، دیدم
شما هنوز ایستاده اید، برایتان دست تکان دادم، شما
لبخند زدید و من با خاطری آسوده به گل های سوری
نگاه کردم که عطرشان پهنه ی آسمان را گرفته بود ...
تو داشتی نوشته ات را برای ماه می خواندی و من به
دنبالت می گشتم تا اینکه نگاهم به چشمهای شاهد تو
مات ماند و سایه ای را دیدم که از دهانش بخار آتش
برمی خاست و چیزی را در زیر پیراهن خاکی اش پنهان
می کرد و خطوط چهره اش رنگ باخته بود و دست
هایش می لرزید... پیری زودرسی روی صدا و صورتش
تار می تنید.

آن در آهنی باز شد. بوی نا و سوختگی از سردابی گندیده
بالا آمد و من کسی را می دیدم که با زخم هایش مدارا
کرده بود، جسمی لهیده بود که در چشمهایش شعله ای

بازیگوش می درخشید، از برابر من که گذشت او را
شناختم

علی زوارکعبه

احمد سرایدار

از ده صبح روز سه‌شنبه احمد، سرایدار نابالغ برج‌ها با پیراهن عزا و بلوجین رنگ و رو رفته‌ای جلوی دروازه‌ی برج رژه می‌رفت و زن‌هایی که قصد آرایشگاه رفتن داشتند را باز می‌گرداند
نمیشد

آخه چرا؟ من قرار داشتم

نمیشد. اینجا آدم مرده رفته

عده‌ای از زن‌ها با شنیدن کلمه‌ی "مرگ" فوراً "والله‌ای" می‌گفتند و برمی‌گشتند. چند نفری هم که از حرف‌های احمد چیزی حالی‌شان نمیشد، سراغ مدیر ساختمان را می‌گرفتند و بعد از برج دور می‌شدند. مدیر ساختمان نبود و احمد خودش را موظف می‌دانست که زن‌ها را از محل دور کند.

مدیر یکبار به احمد گفته بود: "در نبود من، مدیر تویی."
احمد هم نیش‌اش تا بنا گوش باز شده و گفته بود: "مدیر من."
من.

تا اذان ظهر، احمد بی‌وقفه راه رفت و زن‌ها را دور کرد. وقتی صدای تلفن اتاقش را شنید، با حرکت سریع سر دو طرف را سکید تا مبادا زنی در خیابان باشد و بعد به شتاب در ورودی ساختمان را گشود و... داخل اتاق شد.

برج‌ها! احمد سرایداره. هان؟

منم

همه‌ی زن- خانوما رد کردم

کار خوبی کردی .حالا گوش کن چی

می‌گم. میای بالا در ما رو می‌زنی.

الانا پیام؟ زن-خانوما کی رد کنه؟

همین الان برو

بالا

احمد، خودش را در آینه گرد و کوچک دیوار اتاق نگاه کرد و گوشی را گذاشت. دیشب حوالی ده بود که خودش را در آینه‌ی قدی سالون آرایشگاه دید و نیشش باز شد:

می‌خوادش که! موهاشو سلمانی کنه

پروین خانوم-آرایشگر- با بی حوصله‌گی پرسید: این

کجاش خنده داره؟

احمد نخواست دلیل اصلی بازشدن نیش‌اش (ریش زیر چانه‌اش داشت درمی‌آمد) را بگوید. جواب داد: زنانه‌س

آخه

آفرین به تو. پس حالا برو بالا، بهش بگو سلمونی

مردونه دو تا کوچه بالاتره.

احمد برگشت و وارد راهرو شد. از راهروی کوتاه و باریک گذشت و یک قدم هم بیرون درگاه گذاشت. بعد دوباره برگشت. شانهاش افتاد و لب و لوچه‌اش آویزان شد. سرش را انداخت پایین و با ناخن انگشت سیابه لکه‌ی خشک شده‌ای را روی در تراشید
پروین چراغ‌های سالون را یکی به یکی خاموش کرد، فقط چراغ راهرو را روشن گذاشت که ماتتو و روسری به

تن کند. وقتی کیف دستی‌اش را هم از روی میز برداشت به احمد گفت: اِ تو که هنوز اینجایی؟ احمد بی‌آنکه سری بجنباند و یا یکی دیگر از آن جمله‌های عجیب و غریبش را تکرار کند، لکه‌ی دیگری را روی در پیدا کرده بود و خیش-خیش صدا تولید می‌کرد.

پروین خیره شد به احمد و دستش را پس‌پسکی روی دیوار راهرو سراند: "دارم مینیاتوری رو می‌زنم، برو چراغای محوطه رو روشن کن"

احمد دست از تراشیدن لکه برداشت: گفتش که اول بره آرایشگاه خودش، بعدش

چی گفت؟

تا آرایشگاه نرفتم چیراغا همه خاموش
گه خورد با تو. بهت می‌گم برو چراغای محوطه رو
روشن کن

بعد صدای پایی در تاریکی شنیده شد و آن‌قدر پیش آمد که در نور راهروی آرایشگاه قابل تشخیص باشد. مردی بود 50-55 ساله و سلامت. شق و رق بود و شانه‌های پهنی داشت.

احمد برو سر کارت

مرد بود که این جمله را گفت. بعد احمد را کنار زد و داخل آرایشگاه شد. در بسته شد. احمد نگاهی به ناخن سبابه انداخت و با ناخن شست، لکه‌های کنده شده از در را جمع شده بودند زیر ناخن سبابه- پاک کرد. بعد تا دروازه اصلی پیش رفت و چراغ‌های محوطه را روشن کرد. بلافاصله به اتاقش برگشت و ده دقیقه‌ای جلوی

روشویی توالت با خودش ور رفت. هنوز کارش تمام نشده بود که تلفن زنگ خورد. چرا جواب دادن به تلفن این قدر برایش اهمیت داشت؟ در هیچ حالتی از جواب دادن به تلفن طفره نمی‌رفت. واقعا می‌شود فهمید که یک کارگر 15 ساله که از ده کوره‌ای نامعلوم به پایتخت آمده است، چه فکری می‌کند؟

خانوم رنجبر بود. شاعره‌ی طبقه‌ی نهم. معمولا شب‌ها شعر می‌گفت. زنی که دو بچه‌ی قد و نیم‌قد دارد، مجبور است بگوید، شب‌ها الهام‌بخش است. بایستی بچه‌ها را می‌خواهاند و بعد به دور از چشم آنها سیگاری می‌گیراند. متاسفانه هیچ‌وقت تا مخلص ایاتش سیگار نداشت. به احمد گفت: "یه بسته مارلبروی لایت. از سوپر شهرزاد بگیر. این سر کوچه‌ای تقلبی میاره"

احمد گوشی را گذاشت و چند دقیقه‌ای همین‌جوری در اتاق ول گشت. فقط تلفن بود که ضرورت داشت، سر موقع جواب داده شود، پاسخ به بقیه‌ی نیازها می‌توانست صبر کند. بعد در اتاق سرایداری را پیش کرد و... سوار آسانسور شد

آسانسور در طبقه‌ی هفتم ایستاد. احمد زنگ در خانه‌ی آقای مدیر را زد و منتظر ماند. در که باز شد، احمد، بازپرس را دید. صبح که جنازه‌ی پروین خانوم در آرایشگاه پیدا شد، همین بازپرس با چند نفر دیگر از همکارانش به آرایشگاه رفته بودند. همه‌جا را زیر و رو کرده بودند و از پزشک آمبولانس علت مرگ را پرسیده بودند. تشخیص اولیه‌ی پزشک، سکته‌ی قلبی بود

بازپرس با اشاره‌ی دست احمد را به داخل دعوت کرد. احمد گردن کشید تا ببیند از پشت بازپرس، می‌تواند داخل خانه را ببیند یا نه؟ اگر داخل خانه را می‌دید، شاید مدیر هم را می‌توانست ببیند. بازپرس اما جوری ایستاده بود و در را قدری باز کرده بود که چیزی جز خودش قابل دیدن نباشد. احمد کفش‌های کتانی پاره‌اش را قبل از پادری درآورد و روی سنگ‌های پاگرد گذاشت، بعد پشت سر بازپرس راه افتاد و در را بست

در آرایشگاه ساعت 12 شب یک‌بار باز شد. احمد از اتاق سرایداری-در انتهای محوطه‌ی حیاط قرار داشت- آقای مدیر را دید که از سویت-پارکینگی پروین بیرون آمد 10 .

دقیقه بعد، پروین هم بیرون آمد و مستقیم به سمت دروازه‌ی اصلی رفت. احمد، تنها چراغ اتاق را خاموش کرد و به توالی رفت. نیم‌ساعتی آنجا بود و وقتی که برگشت، مستقیماً به سمت تختخواب زهوار در رفته‌اش رفت و خوابید. ساعت 3 نیمه شب تلفن اتاق احمد زنگ

خورد. احمد سراسیمه برخاست و تلفن را جواب داد

برج‌هما. احمد سرایداره. هان؟

پروین‌م. کلیدای ورودی همراهم نیست. پشت در

موندم. بیا در رو باز کن

احمد با پشت دست چشم‌هاش را مالید: الانا میام.

بعد از اتاق بیرون رفت و در را برای پروین باز کرد. پروین به سمت سویت‌ش رفت و احمد به اتاق‌ش بازگشت و بعد در یخچال را باز کرد و آب خورد

بازپرس در یخچال را بست: "آب آلبالو یا آب هلو؟" و به احمد که وسط سالون ایستاده بود، پاکت آبمیوه‌ها را نشان داد. بعد ادامه داد: "من قاطی میخوردم. نصف آلبالو نصف هلو."

گفتند که پیام بالا
خب! تو ام اومدی بالا دیگه. نه؟
نیستش که

بازپرس پاکت آبمیوه‌ها را روی پیشخان گذاشت و از آشپزخانه خارج شد. آرام و با طمانینه راه می‌رفت و یکهو وقتی به احمد رسید، دو قدم کوتاه و تند برداشت و از پشت سر احمد، با دست چپش موهای چغرا او را نوازش کرد

بشین روی اون راحتی منم الان میام... نگفتی چه
آبمیوه‌ای می‌خوری؟
پرتقال

بازپرس پوزخندی زد و به آشپزخانه برگشت. دو لیوان مخلوط آبمیوه درست کرد و در سینی گذاشت. بازپرس، سینی را جلوی احمد گرفت. احمد یکی از لیوان‌ها را برداشت و در دستش نگه داشت. بازپرس روبه روی او روی راحتی دیگری نشست. حالا بین‌شان یک میز شیشه‌ای فاصله بود که لیوان آبمیوه‌ی بازپرس روی آن قرار داشت
چند وقته که اومدی تهران؟
مرداد اومدم

پس یازده ماهه که تهرانی. تو که انقدر پسر
باهوشی هستی چرا فارسی رو درست و حسابی
یاد نگرفتی؟
سوات ندارم

بازپرس لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید:
پدر منم سواد نداشت ولی مثل بلبل، فارسی و
روسی و عربی حرف می‌زد.
نیش احمد باز شد. بعد گفت: طبقه ی نهم گفته که سوات
یادم می‌ده
خوبه. آبمیوه ت رو بخور
احمد یک‌ضرب و لاجرعه آبمیوه را سرکشید.

بازپرس گفت: صبح به آقای مدیر گفتم این پسر خیلی
باهوشه. آخه می‌دونی مدیر تو رییس منم هست. بهش
گفتم رییس این پسر باید بره مدرسه و لباسای شیک و
تمیز بپوشه. گفتم این پسر حقه‌ش که مثل بچه‌های تهران
زندگی کنه. تهران رو دوست داری، نه؟
احمد سری به علامت تایید جنباند
بازپرس ادامه داد: صبح که ازت بازجویی کردیم. اسم
همه ی کسانی که دیروز به آرایشگاه رفته بودند رو
گفتی. این همه اسم چه جوری یادت می‌مونه؟
احمد خودش را در راحتی جابه جا کرد و ناراحت نشست.
بازپرس پرسید: منظورم اینه که از کجا همه‌ی اون آدم‌ها
رو می‌شناسی؟ فقط دو تا از خانوم‌ها توی این
ساختمان هستند

گفته که هر کی رو نشناختی به برج راه نده
بازپرس "آفرین" ی گفت و برخاست. بعد از احمد پرسید
که لیوان دیگری آبمیوه می خورد یا نه؟ احمد چیزی
نگفت. برای همین بازپرس لیوان را از دست احمد بیرون
کشید و به آشپزخانه رفت. از آشپزخانه به احمد که در
سالون بود، گفت: بازم مخلوط؟
نیش احمد باز شد
بعد بازپرس ادامه داد: "ولی احمد توی اسم‌هایی که به
ما دادی، اسم آقای مدیر نبود" و لیوان‌ها را پر کرد
احمد سریعاً نیم‌خیز شد و به بازپرس نگاه کرد. بعد کاملاً
برخاست و گفت: باید برم زن-خانوما بیرون کنم
بازپرس با سینی به سالون برگشت و به احمد دستور
نشستن داد.

بهت که گفتم مدیر تو، ریسه منم هست. خودش
بهم گفت که دیروز بهت گفته بری به پروین خانوم
بگی، مدیر برای مو کوتاه کردن میره اونجا
احمد بلافاصله جواب داد: مدیر اونجا نبود
و صورتش در هم رفت
بازپرس ادامه داد: منم به خاطر همین گفتم که تو پسر
باهوشی هستی. احمد اهل کجایی؟
احمد جواب داد: قَرَه‌گوز
مدیر هم اونجا یه ویلا داره، نه؟
داره
اونجا چرا؟ نه سرسبزه، نه لب دریاست
عسل

بازپرس گفت: رویال‌ش نه؟ اونجا اکثر مردم زنبور داری
می‌کنند، درسته؟
احمد گفت: هان، زنبور
بازپرس جرعه‌ای از آبمیوه‌ی تازه شده را نوشید و احمد
هم به تبع او، لیوان دوم را سرکشید
شنیدم، پدر و مادرتُ راهزنا به قتل رسوندن
احمد چیزی نگفت. صورتش در هم رفت و دندان‌هایش را
به هم فشرد
مدیرم اونجا بوده. تو صورت قاتل‌ها رو دیدی؟
سکوت. کلامی از دهان احمد در نیامد
بازپرس پرسید: چرا صبح به ما نگفتی که مدیر دیشب
رفته بوده پیش پروین خانوم؟
مدیر اونجا نبوده
بازپرس برخاست.
خیله خوب. احمد دیگه صلاح نیست تهران باشی. یه
هفته دیگه که آبا از آسیاب افتاد، میری، وبلا
شمال مدیر.
احمد پرسید: کی برمی‌گردم؟
بازپرس جواب داد:
اونجا خودتی و خودت. کارت هم خیلی کمه. وقت
برای سوادآموزی هم داری. چند سالته احمد؟
18

جوون موندی! خوب اگه 18 باشی یه زنی چیزی
هم برات دست و پا می‌کنم
نیش احمد باز شد. بعد پرسید: کی برمی‌گردیم؟
مساله اینکه که صلاح نیست برگردی. مردم کنجکاو
ن. تو هم دیشب خیلی چیزها دیدی احمد. مدیر
خیلی دوستت داره. تو هم پسر خوبی هستی. هم
موضوع بابا مامانت، هم اینجا نشون داد که پسر
باهوشی هستی

و بعد بازپرس به سمت در خروجی رفت و احمد هم
پشت او به راه افتاد.

وقتی کفش‌های پاره‌اش را می‌پوشید، بازپرس پرسید:
چیزی هست که لازم داشته باشی؟
احمد کمی فکر کرد. بعد جواب داد: تهران دوست داشتم.
خوب بود. خیلی.

بازپرس گفت: اونجا رو هم دوست خواهی داشت و در را
بست

بابک صحرانورد

داستان کوتاه " شاعر " از شیرکو بیکه س
برگردان به فارسی: بابک صحرانورد

شیرکو بیکه س در سال 1940 میلادی در شهر سلیمانیه
کردستان عراق به دنیا آمد. پدرایشان فایق بیکه س از
شاعران کلاسیک و از هم نسلان عبدالله گوران پدر شعر
نو کردی بود .

شیرکو در سال 1968 اولین مجموعه شعر خود را به نام "مهتاب شعر" منتشر کرد و تا کنون بیش از پانزده کتاب شعر از او منتشر شده و چند رمان معروف از جمله پیرمرد و دریا ارنست همینگوی را به زبان کردی ترجمه کرده است. در سال 1987 جایزه نویسندگان سوئد (توخولسکی) به پاس يك عمر فعالیت ادبی به ایشان تعلق گرفت.

شعر شیرکو بیکه س آینه مصیبت ها و فقر و فجایعی است که بر مردمش حاکم شده . زبان او زیبا و پر از استعاره و تشبیه اما سنگین و دشوار است. خود او اقرار کرده است که شعر او تاریخ کرد است، با همه دود و آتش و گل و خاکسترش.

داستان کوتاه زیر که به زبان استعاره نوشته و برای اولین بار به زبان فارسی برگردانده شده، نشان دهنده فاجعه ای انسانی است که در یک دوره تاریخی مشخص بر یک ملت مظلوم تحمیل شده است.

شاعر

تمام غم های گرمسیر دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند تا به دیدن غم های کوهستان بروند، تا ببینند رنگ و روی آنها نیز مثل خودشان زلال است، یا اندوهگین و سرافکنده اند. در راه، کنار رودی شاعری دیدند. گوش به صدای باد و شرشر آب و صدای پرندگان داده بود، چشمش را به آسمان دوخته بود و با ستاره ای دور و طلایی رنگی درد دل می کرد. غم ها به کنارش آمدند و به تماشایش نشستند ، و اندکی بعد به او گفتند:

- اگر این دختر زیبای مان را به تو بدهیم بخاطرش چکار می کنی ؟
- شاعر نگاهی با تامل به دختر غم انداخت و گفت :
- پیراهنش می کنم و می پوشمش .
- همین ؟
- آوازش می خوانم و ترانه هایم را با او می گویم .
- همین ؟
- فرشته اش می خوانم و به صبح و غروب تعظیمش می کنم .
- همین ؟
- تلاش می کنم کاخی زیبا برایش مهیا سازم.
- همین ؟
- جانم را فدایش می کنم.
- همین ؟
- شاعر اندکی به فکر فرورفت، به دختر غم نگاه کرد. احساس کرد دختر غم نمی خواهد با او ازدواج کند، چرا که قلباً شاعر را متکبر یافته بود. غم ها بلند شدند که بروند، شاعر گفت:
- من دخترتان را بسیار دوست می دارم، او لیاقت همسرشاعر را دارد .
- اما تو نتوانستی دلش را به دست آوری.
- شاعر گفت:
- بسیار خب، اگر او را به من بدهید، شعرش می خوانم و به مادرانی می دهم که چشم انتظار فرزندان مفقود شده شان هستند، تا آواز و لالایی کودکی و یاد و بازگشت شان را با او بخوانند.

دختر غم خود را به عقد شاعر درآورد و غم ها به
سوی کوهستان به راه افتادند.
از آن پس شاعرانی که غم همسرشان شده، آواز
برای اشک می خوانند و ترانه برای کوچ ناخواسته و
شعر برای همه ی آلام ها و دردهای دنیا می
سرایند.

سروشِ علیزاده

پوست مار"

حسین هم مرد، روی همین دست ها. نیلوفر دور تر
ایستاده بود و زل زده بود به چشم های من
گفتم : زنگ بزن اورژانس بیاد
دست روی دهان گذاشت و همان طور که شانه هایش
می لرزید، بغضش را خورد و پرسید
زنده است؟

چند بار سر تکان دادم و نیلوفر دوید سمت تلفن. این
دست ها چند ماه پیش هم جنازه دیده بودند. با همین
دست ها تن سیاووش را گذاشتیم توی قبر. دست روی
قلب حسین که گذاشتم ، خاطرات گذشته ، نگاتیو وار
پیش چشم هایم رژه رفتند و سوختند، انگاری بگیریشان
جلو آفتاب. حالا دیگر چه فرقی می کند بگویم همه مان
توی دفتر نشریه با هم آشنا شدیم و هم دانشگاهی
بودیم. من عمران می خواندم و نیلوفر ادبیات ، حسین
الهیات و سیاووش گرافیک؛ توی این اوضاع دیگر توفیری

ندارد کی عکس می گرفت و چه کسانی مقاله می نوشتند و ویراستارمان که بود
 يك خانه سه خوابه اجاره کرده بودیم که یک حوض همیشه خالی وسطش بود و خودمان سبز بد رنگ دیوارهای قدیمی اتاق هایش را استخوانی کرده بودیم .
 تف گرمای تیرماه توی سرمان می خورد و هر کدام دو سه ترمی داشتیم تا مدرک بگیریم که مدرک از ما گرفتند و گرفتارمان کردند
 وقتی گفتم : می خوام نیلوفر رو بیارم با ما زندگی کنه . حسین ذکر الله اکبر را بلند تر و کشیده تر گفت و تند تر از پیش تسیح زد . سیاووش گفت: « ا قلکم باز خوبه زود تر گفتی ما فکر یه جای دیگه باشیم . اما گوزیدی! می خوای زن بگیری ما بچه هامون رو ببینیم؟
 و بعد شروع کرد به ور رفتن با واکمن سیاهش . انگاری نمی خواست به حرف هایم گوش کند
 گفتم: لابد فکر کرده اید می خوام عقدش کنم؟ حسین براق نگاهم کرد و بلند شد رفت سمت آشپز خانه . سیاووش پنجره را باز کرد، بعد کمی علف ریخت توی پوکه مگنا . من خیره نگاهش می کردم و او با پا هایش آرام به لبه پنجره تقه می زد . حسین جانمازش را وسط حال پهن کرد و الله اکبر گفت تا نماز مغربش را بخواند سیاووش هم دود را قلاجی داد سمت حسین که من خنده ام گرفت و گفتم : « به خدا سه تا زنجیری رو بستن به یه گاری»
 سیاووش گفت: تو که ژیکولوی جمعی

در حالی که با دست به فلان جایم اشاره می کردم گفتم:

«لاتتوری! می خوای ادای چه گوارا رو در بیاری باس

کونه سیگار برگ بجوی نه آشغال دود کنی

حسین بلند می خواند: سبحان الله! سبحان الله! سبحان الله
الله

با دست پلک چشم های سبز حسین را بستم با انگشت
خون دلمه بسته روی گردنش را پاک کردم. بین همه ما
حسین حلال و حرام سرش می شد و وضع مالی اش
مثل جیب های ما که مرغی نبود. می دانستم از رابطه
من و نیلوفر ناراحت است، اما همیشه کمی پول توی
جیبم می گذاشت

سیاووش می گفت: حسین می گه می دونم داره به
دختره بد می کنه، اما خوش ندارم ته جیش خالی باشه.
نیلوفر اما سر به هوا بود و عاشق پیشه، نه مثل این روز
ها که بالا می رود و پایین می آید و می گوید
از سگ پشیمان تر شده م از زندگی با تو

هرچه حقوق می گرفت از دفتر روز نامه می گذاشت
روی پولی که پدرش می فرستاد و وسایل آرایش می
خرید و توی کافی شاپ برای اینکه لجم را در بیاورد مدام
اس ام اس می زد و برای هر کس و نا کسی چشم و
ابرو بالامی داد. من هم سیگاری آتش می زدم و توی
دلم می گفتم: «به جهنم»

و چشمکی می زدم به سیاووش که می نشست پشت میز
بغلی مان، ته سیگار برگش را می جوید و کاریکاتور ما
دو نفر را می کشید. وقتی حسین عرق سرد می کند، به

یاد روزی می افتم که سیاووش گفته بود: «من از این خراب شده هر جوری باشه می زنم بیرون!» من هم گفته بودم: «خارج کم لاشی داره که تو می خوای بری اونجا؟»

حسین هم گفته بود: تو که خدمت نرفته ی برادر من سیاووش صدای موسیقی را بلند کرد و همان طور که با سرش هد می زد گفت: سر وقتش یه کیس مناسب پناهندگی و دِ بزن که رفتی! اون جای لق سربازی رفته هاش

گفتم: لاشی ، افقی بر نگردی

سیاووش گفت: «نه ژیکولو! از حالا حساب کن ، چهار

سال دیگه درست موقعی که توپ عید رو بترکونن یه نومه می رسه دستت و عکس من با یه بنز تپل! که باس اونوقت شیافش کنی تو ما تحت

و جمله که مال مردمو داری می شوری من با "انشا الله "

حسین گره خورد ، کمی احساس شرم کردم . نه اینکه بد

سیاووش را می خواستم، جانمان در می رفت برای همدیگر، اما انگاری آن روز ها نیرویی بود که نمی گذاشت آرام بنشینیم، آمده بود شاید همه مان را خاکستر کند. فکر می کردیم دیگری توانیم هرچه می خواهیم بگویم و بنویسیم. موجی بود که از خردادماه آن سال با بیست میلیون رای بلند شده بود و توی تیر ماه آن سال دیگر پشت سد تنهای تنها مانده بود. اما حالا که فکر می کنم انگار همه چی بازی بود یاد جمله ای از مستند های»

راز بقا» می افتم : «گویی مارها با پوست انداختن
جوان می شوند»

نیلوفر ماتتو کوتاه می پوشید و من هم مجموعه داستان
دو سال

مانده پشت مجوزم را چاپ کردم. سیاووش از این
اوضاع دل خوشی نداشت. اما انگار این موج بد جور
حسین را زیر و رو کرده بود. بیشتر فرو رفته بود توی
کتاب های غیر درسی اش، شاید روزی پانصد صفحه
ورق می زد. آن روزها دیگر دفتر هفته نامه هم نمی
آمد

بیشتر کتاب های ترجمه می خواند و ناخن هایش را می
جوید. يك روز که داشتم گوشی تلفن را تعمیر می کردم
رو کردم به حسین که با دستمالی چشم هایش را بسته
بود

گفتم : چته عاشق شدی؟!

پوز خندی زد و چیزی نگفت. با خنده گفتم : « داری
تناقض های حقیقت با واقعیت رو می شمری؟
چشم بندش را برداشت و گفت : مگه مَث تو مرتد و آزاد
از هفت دولتم

گفتم : چه ربطی داره، شاید لایک باشم ولی فکر کنم
تیکه آزاد از هفت دولتو واسه سیاووش اومدی.
گفت: اون بیچاره فقط می ناله با این آزادی های مدنی
(!) دیگه به ما پناهندگی نمی دن.

گفتم: ما دو سرگویی هستیم، با آزادی و بی آزادی،
همه جا دیپورتیم.

اولین روزنامه را که بستند تحصن کردیم توی دانشگاه، دومین روزنامه که بسته شد، جمع شدیم بیرون دانشگاه و شعار دادیم. همه مان را بردند کمیته انضباطی و غیر از حسین که اخراج شد، هر کدام یک ترمی تعلیق شدیم. اصلا از همان موقع حسین خودش را ول کرد، دود کرد، دودی اش کردند، دودش کردند، نمی دانم. نیلوفر بند کرده بود:

بیا تکلیف منو روشن کن .

گفتم: توی این هیر و وبر؟

نیلوفر يك ابرویش را بالا دادو گفت:

چند ساله به من وعده وعید می دی و هرروزهم به گند جدید می زنی، آخه تورو چه به سیاست گفتم: این ها فرع قضیه ست، درسته من و تو با هم دوستیم، ولی من تا با کسی به چند وقتی زندگی نکنم عقدش نمی کنم.

انگاری می خواست دست پیش بگیرد که گفت: «من وسایلم جمع کرده خونه س، باشه از امشب می آم هات زندگی کنم، تو عرضه شو داری؟ دود سیگار را حلقه حلقه ول دادم توی طره هایش که از روسری بیرون ریخته بود

صدای آمبولانس از دور به گوش می رسید که جنازه حسین را چسباندم به سینه ام. قبلا هم توی آمبولانسی که جنازه ای را می برد نشسته بودم، آن هم از مرز ترکیه تا رشت. با مادرش رفتیم وجسد سیاووش را شناسایی کردیم و آوردیمش که توی شهر خودش دفن شود. خبر

مرگش را توی زندان به حسین دادم؛ سرش را کوبید به شیشه بین زندانی و از آن روز به بعد حسین دیگر حسین نبود. بعد تعلیقمان هر چه حسین نا امید بود ، سیاووش خنده از دهانش نمی افتاد . صبح ها که بلند می شد از خواب ورزش می کرد، حتی دیگر سیگار نمی کشید . اما عجیب بود برایم که حسین آن روز ها نماز را هم ترك کرده بود. آخری ها گاهی صندلی می گذاشت کنار گاز آشپزخانه ، تریاک چسبیده به سنجاق را روی اجاق تفت می داد و با بعضی از رفیق هایش بحث می کرد تو گویی همین فرداست که دنیا را زیر و رو کند

می گفتم: این چه بساطیه حسین؟ تو که داری می زنی به سیم آخر ، این لش و لوش ها کی ان؟ فقط نگاهی از گوشه چشم به من انداخت و پوزخندی زد وقتی سیاووش قاچاقی رفت با هیچ کدام مان خداحافظی نکرد ؛ بی خبر تر از شفق صبح رفت. آن اواخر شده بود جانشین سردبیر و اکثر مقاله ها را خودش پاراف می کرد و می فرستاد برای چاپ. يك باري هم با رادیویی مصاحبه کرد، روز قبل از رفتش کاریکاتور يك بنده خدایی را کشید و با امضای خودش زیر کاریکاتور را برای چاپ پاراف کرد ، سردبیر مان هم خبر نداشت. تا مدیر مسوولمان هفته نامه را از سطح شهر جمع کند ، دست به دست چرخیده بود. فردایش هم نشریه را توقیف کرده بودند. روز توقیف فهمیدم کیس مناسب (!) یعنی چه. من فهمیدم ، نیلوفر فهمید، حسین هم که سیگار با آتش سیگار روشن می کرد و هر روز می رفت دانشگاه

التماس هم فهمید؛ بعد که ناامید می آمد خانه ، آنقدر نشئه می کرد تا سرش بیفتد روی زانو هایش. خمار که می شد تسبیح دور انگشت می چرخاند و می گفت لعنت به هرچی نسناسه

حالا این نسناس که بود تا امروز هم برایم بی جواب مانده است. دو روزی حسین پیدایش نبود و من که تازه تعلیقم تمام شده بود رفتم دانشگاه ، شنیدم یکی توی حیاط دانشگاه بلند بلند خدا را صدا می کند. ریختیم از کلاس ها بیرون

دیدیم حسین نمی دانم چطور خودش را رسانده به بام دانشگاه و داد می زند و گاهی به روسای دانشگاه فحش می دهد و تهدید می کند که خودش را می اندازد پایین. حسین را که گرفتند من بغض کردم و نشستم توی خانه . شاید به تلافی سیاووش ، عکس حسین را چاپ کردند با تیتر درشت:
اغتشاش در دانشگاه

روز نامه را پهن کرده بودم وسط هال ، به عکس حسین نگاه می کردم و گاهی بادستمالی مغم را می گرفتم که زنگ در را زدند. در را که باز کردم نیلوفر آمد داخل خانه ، روی مبل نشسته نشست ماتویش را در آورد و موهایش را باز کرد. بعد از پنج دقیقه زنگ در را زدند . کاش باز نمی کردم ، چند مامور ریختند داخل خانه و تا پرسیم حکم ورود دارید ؟

نشسته بودم کنار نیلوفر توی راهرو دادگاه. قاضی رو به ما کرد و گفت : «باس عقد کنید.» پدر نیلوفر که آمد عقد کردیم بعد ها فهمیدم هیچ قاضی ای نمی تواند بدون

رضایت دو طرف کسی را به زور عقد کند و تازه اگر می فهمیدم نه حال و حوصله شلاق خوردن داشتم و نه مثل سیاووش عشق پیدا کردن کیس مناسب . وضع مالی پدر نیلوفر هم بد نبود

حسین که آزاد شد يك راست آمد خانه ما ، گیج تر و لاغر تر از روزی که خبر مرگ سیاووش را شنیده بود . دیگر خماری و نشنگی اش را نمی شد فهمید . خواب که می رفت دست و پا هایش را توی شکمش مچاله می کرد و خماری می شد و در روز تا سه بار هم استکانی آب جوش بر می داشت و می رفت توی دستشویی و نیم ساعتی بیرون نمی آمد . به هر کجا تزریق می کرد باد می کرد و سیاه می شد : . می دانستم نمی تواند رگ سالم پیدا کند . خودش گفته بود

رگ که قهر کنه هرچی خرج کردی حرومش می کنه زبر جلد . گفته بودم : «تو که این کاره نبودی حسین»
گفته بود :

این کاره مان کرده ند ، سوغات حبسه دیگه!»
آمبولانس که رسید جلو در خانه ، آرام سر حسین را گذاشتم روی زمین و و رفتم سمت در ...

بیوگرافی ها

گیل آوایی

رضا شفاعی (گیل آوایی) نویسنده، شاعر و تلاشگر حقوق بشر، یکی از اعضای کانون نویسندگان ایران در تبعید و انجمن قلم ایران در تبعید، فرودین 1335 در یکی از حومه های لاهیجان متولد شده است. گیل آوایی در سال 1370 پس از رهیدن از سرکوبها، به کوچ اجباری و ناخواسته تن داد و به هلند رفت. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن و سرودن ادامه داده که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی و مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی از دست آوردهای تا کنون اوست. از گیل آوایی تاکنون بیست و شش کتاب منتشر شده است.

سوری احمدلو

فارغ التحصیل در رشته ی ادبیات فارسی از دانشگاه علامه طباطبایی. دوره ای با آثار کلاسیک عرفانی وقت گذراند. در رشته ی سینما هم دوره های آموزشی کارگردانی و فیلم نامه نویسی دیده است که حاصل آن یک فیلم کوتاه برای جشنواره باران بود و فیلم نامه هایی را هم ثبت سینمایی کرده است. در حال حاضر شعر و آثار ادبی را از زبان انگلیسی ترجمه می کند و در یک کلپ ادبی به همراه گروهی از دوستان، مشغول نقد و بررسی آثار مدرن ادبیات مثل کارهای الیوت به زبان نگلیسی هستند.

بیژن باران

بیژن باران- متولد تهران ، دارای دکترای برق و اتم. او سفرهای عدیده به 3 قاره آسیا، اروپا و افریقا کرده؛ اکنون در منطقه واشگتن زندگی میکند. از او کتابهای شعر راه و رود، دیوان غربی، دیوان شرقی و مقالات ادبی بفارسی و انگلیسی بچاپ رسیده. نیز 2 مجموعه شعر بنامهای 4 فصل و سفر باران و نقد شعر در دست انتشار ند. بیژن باران میانگارد: شعر شکار لحظه ی میرا در نویسشی ماناست برای آموزش، لذت، و تاریخ یا بقول حافظ "ثبت در جریده عالم." باران در مرور خاطرات، حال را با گذشته می آمیزد. از پنجره یادها به کوچه مملو کودکی می نگرد. در قصاید بلند بزرگترین آمال انسانی یعنی صلح و آزادی در پهنه فلات ایران و خاور میانه را با مرور تاریخی این منطقه توام کرده است. این اشعار فرصتی به شاعر داده تا فضای تاریخی میهن را تبیینی شاعرانه کرده؛ موضوعات فرهنگی، رسومات ملی، پندارهای فلسفی، اوهام رویایی، رنگآمیزی ظریف ایرانی را به تسییح کلامی در آورد

مهناز بدیهیان

شاعر و مترجم مقیم سانفرانسیسکو است. تاکنون آثار او به چندین زبان منتشر شده است از جمله زبان ترکی، مالایالام، ایتالیایی، اسپانیایی، کردی و... . وی پس از دریافت دیپلم ریاضی از دبیرستان بهشت آیین اصفهان در رشته ی آموزش و پرورش پرستاری از دانشگاه پهلوی شیراز لیسانس گرفت. سپس با تغییر رشته، از دانشگاه بالتیمور در آمریکا در رشته ی جامعه شناسی فوق لیسانس در یافت کرد. در سال 1992 از دانشگاه آیوا دکترای دندانپزشکی گرفت. او تا قبل از سال 2004 که به شمال کالیفرنیا نقل مکان کرد، سالها در شهر آیوا که یکی از مراکز برجسته ی ادبیات آمریکا هست زندگی می کرد. و این فرصت مناسب او را با محیط ادبی آیوا سیتی آشنا کرد و فرصتی مناسب بوجود آورد تا از کلاسها و سمینارهای ادبی دانشگاه آیوا بهره برد.

او نوشتن شعر و داستان را از نو جوانی آغاز کرد. از او چندین مجموعه شعر بفارسی و انگلیسی تاکنون منتشر شده است جهت اطلاع بیشتر در این زمینه بسایت ادبی ماه مگ مراجعه کنید.

همچنین کتاب "پرسشها" اثر پابلو نرودا را با آثاری از اردشیر محمصی را بچاپ رسانده است. در سال 2007 مقاله ی تحقیقی بدیهیان در مورد "ادبیات و اروتیسم در شعر زنان ایران" جهت ارائه در جلسه ی سالیانه بخش ادبی دانشگاه تگزاس بر گزیده شد. مهناز بدیهیان هم اکنون در بخش شعر دانشگاه پسفیک به فعالیت ادبی

خود ادامه می دهد. برگزیده اشعار او بزبان اسپانیایی با ترجمه ی آندرس آفارو در سال 2009-2010 بچاپ می رسد. مهناز بدیهیان از آغاز 2010 بعنوان یکی از هیئت مشاوران کتابخانه ی جهانی شعر در سانفرانسیسکو برگزیده شد.

در سال 2007 ترجمه ی برگزیده ی اشعار بدیهیان توسط کریستینا کانتیلی و پیروز ابراهیمی به ایتالیایی برنده ی جایزه ی ادبی زیر در ایتالیا شد:

XIV Premio Letterario Internazionale Trofeo

Penna d'Autore, Tornio

وی سالهاست که سردبیری مجله ی چهار زبانه ی "ماه مگ" را بعهده دارد.

سیمین بهبهانی

سیمین بهبهانی غزل سرای معاصر ایران زاده ۰ تیر ماه 1306 در تهران است. او بخاطر سرودن غزل در وزن بی سابقه که معروف به غزل نیمایی است معروف است.

رضا بی شتاب

متولد تابستان 1960 در آبادان است.، از وی تاکنون 6 کتاب منتشر شده است.

شاهرخ تدر و صالح

شاهرخ تدر و صالح نویسنده و روزنامه نگار متولد 1342 شیراز .

چهار مجموعه شعر : در کوله بار ابر ، نسترن هاي سوخته ، برگزیده شعرها (نشر نیستان) ، هفته عاشق مجموعه داستان هاي منتشر شده : یال هاي ارغوانی یاد ، باغ بارون ، جامعهء خیلی مدنی ، دزد رمان : خوابهاي داوود ، ما يك سر و گردن از تفنگ ها بلندتریم.

نقد ادبی : گفتمان سکوت ، حکایت نسل بی سخنگو ، نقاب نقد ، کتابشناسی انتقادی ادبیات ایران (با همکاری کریستف بالایی در انجمن ایرانشناسی فرانسه) يك مجموعه سه جلدی پیرامون ادبیات مهاجرت و تبعید ایران در دست انتشار دارم . جلد نخست آن در دست ناشر است . گمانم تا اوایل سال آینده چاپ شود)

محمد رضا جعفری

محمد رضا جعفری متولد اردیبهشت 1361 دانش آموخته مهندسی الکترونیک

سرور جوان

سرور جوان متولد 4مهر 1361 در تهران است. او پس از اتمام دوره کارشناسی مهندسی شیمی در دانشگاه فردوسی مشهد در سال 83، تحصیلات خود را در مقطع کارشناسی ارشد مهندسی شیمی در دانشگاه علم و صنعت ادامه داد. او هم اکنون ساکن مونتreal کانادا و دانشجوی سال دوم دکترای مهندسی شیمی در دانشگاه

مک گیل است. علی رغم اینکه رشته تحصیلی او ارتباطی با ادبیات ندارد اما او شعر و ادبیات را از مهمترین دغدغه های خود می داند. بی شعر، تصور زیستن دشوار است

داریوش خطیر

داریوش خطیر متولد 1344 فارغ التحصیل کارشناسی باغبانی دانشگاه تهران دوفرزند دارم مازیار و آناهیتا درروستای قلعه بابو از توابع شهرستان شوش به خاک پا نهادم . نونهالی ام عجین بود با داستان ها و باورهای عامیانه و همینطور واژه گرسنگی و رویاهای پر از هراس . کودکی ام سرشار از رمز و راز تپه های باستانی و جستجو لابه لای استخوان های فرسوده عیلامیان و هخامنشیان . نوجوانی ام پر از التهاب انقلاب و جنگ و آرمانگرایی برای اصلاح جهان. جوانی ام غوطه ور در کتاب و سینما و آرزوی تغییر شرایط زندگی هم میهن هایم .

اسماعیل خوئی

اسماعیل خوئی زاده ۹ تیر ۱۳۱۷ در مشهد شاعر معاصر و متفکر ایرانی است. اسماعیل خوئی دوران آموزش ابتدایی و متوسطه را در مشهد گذراند و در سال ۱۳۳۶ برای ادامه تحصیل به تهران رفت. پس از فارغ التحصیلی از دانشسرای عالی به انگلستان رفت و از دانشگاه لندن دکترای فلسفه گرفت. پس از بازگشت به ایران در

دانشگاه تربیت معلم تهران به تدریس پرداخت، ولی ساواک او را از تدریس بازداشت. اسماعیل خوبی از پایه گذاران کانون نویسندگان ایران است و دو دوره نیز عضو هیأت دبیران آن کانون بوده است. او که در کنار دیگر آزاداندیشان هم فکر خویش در مرکز جنبش روشنفکری ایران بود، پس از اعدام دوستش، سعید سلطان پور در سال ۱۳۶۰، مخفیانه زندگی می‌کرد و پس از مدتی از ایران مهاجرت کرد.

آزاده دواچی

آزاده دواچی متولد 22 بهمن 1358. کارشناسی مترجمی زبان انگلیسی از دانشگاه خیام مشهد. فوق لیسانس زبان و ادبیات زبان انگلیسی از دانشگاه پوترا - مالزی. سردبیر نشریه دانشجویی نسیم در سال برنده 1379 جایزه اول و بهترین نشریه دانشجویی و نغر سوم برگزیده جشنواره دانشجویی شعر جز نغرات برگزیده شعر نیما و جایزه شعر منصور بنی مجید. چاپ اولین مجموعه شعریا نام "پروانه ای در راه است" در سال 1386 همکاری با نشریات مختلف ادبی و فرهنگی در زمینه شعر، داستان کوتاه، ترجمه مقاله و شعر و نقد ادبی. هم اکنون. دبیر نقد مجله ادبی ماه مگ است.

یدالله رویایی

در سال ۱۳۱۱ در دامغان به دنیا آمد. آموزش دبستانی و دبیرستانی خود را در همان جا به پایان رساند و سپس در دانشگاه حقوق تهران پذیرفته شد و در همین رشته تحصیل کرد. پس از فراغت از تحصیل، در وزارت دارایی مشغول به کار شد، مدتی هم در ادارات و مراکز دیگر از جمله تلویزیون ملی ایران به عنوان سرپرست امور مالی کار می‌کرد. او از موسسان شرکت انتشاراتی روزن بود. رویایی با چند شاعر دیگر، مانیفست «اسپاسماتالیسم» را منتشر کردند که بعدها به خلق نگرش تازهٔ شعری با عنوان «شعر حجم» منجر شد. رویایی هم اکنون در پاریس زندگی می‌کند.

علی زوارکعبه

علی زوارکعبه متولد 7 آبان 1360 رشته ی عمران در دانشگاه جهاددانشگاهی خواندم که الان اسمش شده علم و فرهنگ. در همین تهران هم به دنیا آمدم و حالا هم در محله ی زرتشت زندگی میکنم. داستان نویسی را از سال 84 شروع کردم و حدود یک سال و نیم هم در کارگاه داستان نویسی کارنامه شاگرد محمدمحمدعلی بودم

فرامرز سلیمانی

دکتر فرا مرز سلیمانی، شاعر و پزشک، منقد و مترجم و روزنامه نگار از سال ۱۳۴۰ در مجله فردوسی شعرهایش به چاپ رسیده و بیش از شانزده کتاب شعر و اثری از

نرودا، لورکا، هرمان هسه، پاز، و دیگر شاعران جهان، و همچنین نقد شعر انقلاب، قصه کودکان به افزون بر ا نسیکلوپدی پزشکی و ۳۵ جلد کتاب پزشکی و بهداشت از او منتشر شده است. او اکنون سر دبیر نامه پزشکی یاما و دبیر مجله نوشتا است.

لیلا صادقی

لیلا صادقی در ۲۸ فروردین ۱۳۵۶ در تهران زاده شد. از طرف مادرش از نوادگان قائم مقام فراهانی است. او تحصیلات متوسطه خود را در رشته ادبیات و علوم انسانی آغاز کرد، و سپس در ۱۳۷۴ در مقطع کارشناسی ادبیات فارسی دانشگاه علامه طباطبائی (مدرسه عالی ترجمه) به تحصیل ادامه داد. او بعد از چاپ کتاب اولش، ضمیر چهارم شخص مفرد (۱۳۷۹) و سپس مجموعه داستان «وقتم کن که بگذرم» (نشر نیلوفر، ۱۳۸۰) و «اگه اون لیلست، بس من کی ام؟!» (نشر آوامسرا، ۱۳۸۱) و ترجمه آثار میم استانلی بوبین (نشر آوامسرا، ۱۳۸۱)، مشغول به تحصیل در رشته مترجمی زبان انگلیسی در دانشگاه آزاد واحد شمال تهران شد. در سال ۱۳۸۵ در رشته زبان شناسی همگانی در مقطع کارشناسی ارشد ادامه تحصیل داد و کتاب‌های «داستان‌هایی برعکس»، «نقطه چین‌هایی که بر نمی‌شوند» و ترجمه کتاب جاناتان کالر به نام «در جستجوی نشانه‌ها» یا همکاری تینا امراللهی، از جمله آثار دیگر او هستند.

محمد صیوری

زمستان سال هزار و سیصد و پنجاه و شش در اصفهان به دنیا آمد. خواندن متن را به شکل آگاهانه ی آن از چهارده سالگی پی گرفتیم و به سرعت جذب حوزه ی التذاذ ادبی شدم. نوشتن را از بیست سالگی شروع کردم. لذتی که تمام نمی شود.

بابک صحرانورد

بابک صحرانورد در سال 1355 در شهرستان بانه از توابع استان کردستان ایران در خانواده ی کارگر به دنیا آمد. از اوایل سال 1370 شروع به نوشتن کرد. در همین سال با نمایشنامه نویس بزرگ ایران زنده یاد « اکبر رادی » آشنا شد و این آشنایی تا سال 1384 ادامه داشت. در دهه هفتاد با مرحوم « سیروس طاهباز » نیز دوست شد و آشنایی با این دو نویسنده بزرگ تاثیر خاصی بر او گذاشت.

از اواسط دهه هفتاد برخی از کارهای کوتاهش در روزنامه ها و کتاب ها چاپ شد و در سال 1382 اولین کتابش با نام « سرم را به شب تکیه دادم » توسط انتشارات «پارسی پور» چاپ و منتشر شد. در دانشگاه، ادبیات خوانده است و از سال 80 تا 1385 به مدت پنج سال دبیر ادبیات در تهران بوده است. هم اکنون چند جلد کتاب آماده انتشار دارد- از جمله یک مجموعه داستان به همراه یک مجموعه داستان ترجمه از نویسنده گان کردستان عراق که امیدوار است تا پایان امسال آنها را منتشر کند.

معصومه ضیائی

معصومه ضیائی در 14 بهمن ماه 1335 / 03 فوریه 1957 در خرم‌آباد به دنیا آمد. نخستین شعرهایش در مجله‌ی کیهان‌بچه‌ها و در سال‌های 57-1353 در روزنامه‌ی کیهان و پس از آن در برخی نشریه‌ها به چاپ رسیدند. با بسیاری از سایت‌های ادبی همکاری دارد و تا کنون بخش زیادی از شعرها، داستان‌ها و نیز ترجمه‌های او از آثار شاعران و نویسندگان آلمانی‌زبان در اینترنت انتشار یافته است. کتاب «گل قاصد» ترجمه‌ی گزیده‌ایی از کارهای ولفگانگ بورشرت (Wolfgang Borchert) نویسنده‌ی آلمانی را با همکاری لطفعلی سمینو در سال 1386 به چاپ رساند و «در سکوت می‌شکفند»، مجموعه‌ی شعرهای کوتاه او در تابستان 1388 به صورت کتاب الکترونیکی منتشر شد. یک مجموعه داستان، ترجمه‌ی گزیده‌ی شعرهای رزه آوسلندر و ترجمه‌ی مجموعه‌ای از شعرهای شاعران آلمانی‌زبان را آماده‌ی چاپ دارد. او ساکن آلمان است و در دفتر یک روزنامه کار می‌کند.

سروش علیزاده

متولد 1358/8/9 رشت. دانش آموخته رشته حقوق. فیلمنامه هم می‌نویسم. اما کار اصلی ام داستان نویسی است. در سایت‌های مختلف و مجلات و روزنامه‌ها آثار من چاپ شده است. نقد تئاتر و نقد داستان هم

می نویسم. سابقه خبرنگاری در چند نشریه محلی هم دارم و فعلاً خبرنگار آزاد هستم. برنده نخست چندین جشنواره داستان کوتاه. دبیر اجرایی جشنواره سکر سیاه سبزها. داور دور نهمی جشنواره رمان متفاوت سال و داور در چند جشنواره استانی.

هومن عزیزی

متولد سال 1975 کرمانشاه، نوشتن شعر و داستان را از کودکی آغاز کرده و از نوجوانی به عکاسی و فیلم سازی در انجمن سینمای جوان پرداخت. از دهه‌ی هفتاد به بازیگری نمایش و نوشتن نمایش نامه و فیلم نامه روی آورد. یک مجموعه‌ی شعر به نام «پرونده‌ی برزخ»، یک رمان به نام «نگاتیو»، یک داستان برای نوجوانان به نام «موی باغبان» منتشر کرده است. چند ترجمه به نام‌های «هدرآباد» از تی.اس.الیوت، مجموعه‌ای از پنج دفتر شعر یانيس ريتسوس به نام «دالان و پلکان»، مجموعه عاشقانه‌های نزار قبانی به همراهی رضا عامری و... دارد که بخشی از آنها در اینترنت منتشر شده است. هیچ یک از کتاب‌های او در ایران مجوز انتشار دریافت نکرده‌اند و اغلب ترجمه‌های ذکر شده، چند مجموعه‌ی شعر، رمانی به نام «اتوبیوگرافی شیطان»، یک مجموعه نقد، یک مجموعه نمایشنامه و چند فیلمنامه در دست چاپ و یا آماده‌ی انتشار دارد. از سال 2003 به همراه همسرش مریم هوله و پسرش در استکهلم زندگی

می‌کند. تحصیلات او در رشته‌ی نمایش و گرایش ادبیات نمایشی در دانشگاه هنر بوده است.

میرزا آقا عسگری (مانی)

میرزا آقا عسگری (مانی) شاعر، نویسنده و پژوهشگر در سال ۱۳۳۰ در اسدآباد همدان زاده شد. آفرینش ادبی را در نوجوانی آغاز کرد. نخستین کتاب شعرش در سال ۱۳۵۴ منتشر شد و تاکنون ۴۴ جلد از آثارش به چاپ رسیده‌اند. مانی از پاییز ۱۳۶۳ مقیم آلمان است. برخی از سروده‌ها و نوشته‌های او به زبانهای آلمانی، دانمارکی، انگلیسی، ژاپنی و... منتشر شده‌اند. مانی عضو اتحادیه‌ی نویسندگان آلمان است.

ریاب محب

ریاب محب شاعر و نویسنده ساکن سوئد متولد 1332 شهر اهواز است. از او تا کنون مجموعه شعرهای زیر منتشر شده است. بهار در چشم توست - استکهلم 1371 وارینیا ؛ نشر باران - استکهلم 1375 آنام کوچک خدا - نشر قلم ؛ گوتنبرگ 1377 کلاستروفوبی تن - همراه با سهراب مازندرانی و سهراب رحیمی، نشر رؤیا و وی آی جی استکهلم 1377 پس از این اگر از هراس خالی بمانم؛ نشر لاجورد ؛ تهران «1383 1385» نشر دریا از زهدان

مادرم تا باب تمثیلات - نشر دریا 1386 پاورقی نشر
باران 1387

نصرت الله مسعودی

روزیست و پنج مرداد هزاروسیصد و سی و دو در شهر خرم آباد متولد شده است. تحصیلات ابتدایی و متوسطه در این شهر گذارنده و بعد از آن جهت ادامه ی تحصیل به دانشکده ادبیات اصفهان می رود. ترم پنجم ادبیات است که به علت مسایل سیاسی ثبت نامش نمی کنند. یک سال پس از آن در رشته ی جامعه شناسی دانشگاه تهران پذیرفته می شود. از او در زمینه شعر کتابهای: « به لهجه ی برگ به بام آبان », « کی برمی گردی پارمیدا », « شمایل گردان » « بوی دستِ حوا », « چقدر شبیه به هم اند این دوست دارم ها » و « ما همچنان ترانه خواندیم » که کار مشترک او و نسرین جافری است منتشر شده, و در زمینه ی نمایشنامه نویسی هم کارهای « وقتی که گیاهها گریه می کنن » و « صدای سیمره » را پیش از سال 84 نوشته و به صحنه برده است. مسعودی به عنوان بازیگر، نمایشنامه نویس و کارگردان بیش از بیست و هفت کار در کارنامه هنری دارد.

محمود معتقدی

متولد 1325 - آمل. دارای لیسانس تاریخ. کارشناس سفارشات داخلی مدیریت اسنا و اطلاعات. بیش از صد

مقاله در مطبوعات کشور در دو دهه اخیر در زمینه نقد شعر و ادبیات داستانی و .. او همچنین چندین مجموعه شعر تا کنون به چاپ رسانیده و عضو کانون نویسندگان ایران است .

مرتضی میر آفتابی

مرتضی میر آفتابی، شاعر و نویسنده ی داستانهای کوتاه است که سالهاست در جنوب کالیفرنیا زندگی می کند. وی سردبیر نشریه ی سیمرغ است که بیش از بیست سال است از انتشار اولین شماره ی آن می گذرد. از مرتضی میر آفتابی تاکنون چندین کتاب در زمینه ی داستان و شعر منتشر شده است.

مینو نصرت

تا پرده ی قطور اما ها و معماها را کنار بزنم ، سی ساله شدم ، شاید خوابم در یکی از شب های بیست و نه سالگی ام بی آنکه خود بدانم آشفته شده بود ! تحصیلاتم لیسانس جغرافیا از دانشگاه تهران است و شغلم بازی با اعداد در بانک ملی ایران . آنقدر یادم مانده است که هیچ شعر دوست نداشتم و آنقدر می دانم که وقتی شروع به نوشتن کردم دفتر های سفید فراوانی را سیاه کردم . از نیمائی تا کلاسیک " در حدود چهل غزل و مثنوی و چند رباعی " تا رسیدم به سپید . در سال 1382 نخستین مجموعه ی شعرم " حوا صدایم می زند ، نام من لیلی ست . " منتشر و در سال 1387 " برهوت

کاهی رنگ " را منتشر کردم . و امروز دو مجموعه ی آماده ی انتشار دارم ولی نه میل ام می کشد و نه خیالم و نه هوای آسمان آبی است و آفتابی . مینو نصرت همکار بخش شعر فارسی ماه مگ است.

آرش نصرت‌اللهی

متولد سال 1357، آستارا، از پدر و مادری معلم که کارشان آموختن به انسان بود و ایستادن در برابر تخته‌های سیاه. ر سال 1376 آستارا را به مقصد دانشگاه ترک می‌کند و پس از تحصیل در دانشگاه‌های اردبیل و زنجان، حالا يك مهندس عمران شده است. در طی سال‌های دهه‌ی 70، به برگزاری نمایش‌گاه‌های جمعی و انفرادی خوش‌نویسی پرداخته است و خوش‌نویسی سه کتاب-سال‌نامه‌ی پزشکی ایران را نیز که توسط نشر میرماه در نوروز سال‌های 85 و 84، 1383 منتشر شد، اجرا نموده است. رش نصرت‌اللهی با شرکت در انجمن‌های شعر شهرهای مختلف، دوران نخست شعرنویسی خود را در دهه‌ی 70، گذرانده است. برگزاری بیش از سی شب شعر و نشت ادبی نیز در گذشته‌ی او دیده می‌شود

مجید نفیسی

مجید نفیسی سوم اسفند 1330 در اصفهان به دنیا آمد و اولین شعرش در سیزده سالگی در جنگ اصفهان منشتر شد. 1348 اولین مجموعه شعرش به نام در پوست ببر به وسیله انتشارات امیرکبیر منتشر شد. سال بعد نیز به همت هوشنگ گلشیری، اولین کتاب او در نقد ادبی به نام

شعر بعنوان يك ساخت چاپ شد. سال 1350 راز کلمه ها نوشته مجید نفیسی به وسیله کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر و به عنوان بهترین کتاب سال کودکان شناخته شد.

مجید نفیسی سال 1375 دکترای رشته زبان ها و فرهنگ های خاورمیانه را از دانشگاه کالیفرنیا جنوبی در لوس آنجلس دریافت کرد. تاکنون ده مجموعه شعر از او به زبان های فارسی و انگلیسی منتشر شده که از آن جمله است: پس از خاموشی، اندوه مرز، شعرهای ونیسی، سرگذشت يك عشق: دوازده شعر، کفش های گل آلود، پدر و پسر.

مریم هوله

وی از سن ۱۳ سالگی بطور حرفه‌ای شروع به کار کرد. متولد ۱۳۵۷، تهران. شاعر ایرانی است که در ۱۹۹۸ سفر اعتراض آمیز خود را آغاز کرد و طی ۲۷ روز پیاده روی شبانه خود را به آتن رساند تنها کتابی که در ایران از او به چاپ رسیده است «در کوچه‌های آتن» نام دارد که شعرهای او طی زندگی یکساله‌اش در آتن است و توسط نشر میر کسری منتشر شده است.

وی سال ۲۰۰۳ او برنده بورسیه سالانه انجمن قلم در سوئد شد و هم اینک ساکن سوئد است.

کوروش همه خانی

کوروش همه خانی. شاعر. متولد کرمانشاه -مقیم سوئد
8- کتاب شعر چاپ کرده و یک سی دی گزیده ی اشعار
به نام ابریز با صدای خود عضو کانون نویسندگان متن
134 نویسنده شاگرد احمد شاملو و محمد حقوقی.

راحله یار

شاعر غزل سرای افغانستان که مقیم آلمان است. از او
تاکنون چندین مجموعه شعر منتشر شده است.

- نام چند نفر از شاعران که موفق بفرستادن بیوگرافی
نشوند در لیست دیده نمیشود.

